UNIVERSAL
LIBRARY
OU-234093
UNIVERSAL
LIBRARY

فهرست کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی قدس سره اول

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۲	شروع کتاب
۶	حکایت بادشاہ و عاشق شدن بر کنیزک
۸	ظاہر شدن عجز حکیمان از معالجہ کنیزک بادشاہ
۱۰	ارتضاء وزیر با توفیق و درخواست توفیق در رعایت ادب
۱۲	ملاقات بادشاہ با آن ولی کہ در خواہش نمودند
۱۲	بردن بادشاہ آن طبیب را بر سر بیمار
۱۶	خلوت طبیب با آن ولی از بادشاہ با آن کنیزک بہ بہانہ یافتن مرض
۱۹	دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضہ داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش بادشاہ
۲۰	فرستادن بادشاہ رسولان را بسمرقند بآوردن زرگر
۲۳	و بیان آنکہ گشتن زہرہ زن و زرگر با بشارت الٰہی بود
۲۵	حکایت بقال طوطی و رفتن طوطی در دکان
۳۰	و فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل
"	داستان آن بادشاہ جہود کہ نصرانیان را می کشت
۳۱	آموختن وزیر کرشمہ گمراہ را
۳۲	تلبیس وزیر با نصرانی
۳۳	قبول کردن نصاری کہ وزیر را
۳۴	متابعت نصاری وزیر جہود را
۳۵	و تمثیل عارف و حال او و معنی آیت ما ننسخ من آیۃ او ننسہا الآیۃ
۳۷	قصہ دیدن خلیفہ بغداد ابلیس را
۳۸	در تحریض متابعت ولی مرشد
۳۹	بیان حسد وزیر
۴۰	نمام کردن حاذقان نصاری کہ آن وزیر را
۴۱	پیغام فرستادن شاہ پنہان بوزیر
"	بیان دوازدہ امیر سبط از نصاری
۴۲	تخلیط وزیر در احکام انجیل
۴۴	بیان آنکہ اختلاف در صورت وحش ست نہ در حقیقت راہ
۴۶	در بیان حسارت وزیر در دین کہ
۴۹	برانگیختن وزیر کرہ دیگر در ضلال قوم عیسی علیہ السلام
۵۰	دفع کردن وزیر مریدان خود را
۵۱	مکر کردن مریدان با وزیر کہ خلوت را بگشن
۵۲	جواب گفتن وزیر کہ خلوت را نمی شکنم
"	آگہ کردن مریدان وزیر را و اعتراض مریدان بر خلوت وزیر
۵۵	رسیدن کردن از وزیر مریدان را از خلوت
۵۶	رسیدن ساعتی بہ بہ بہ بہ
۵۷	گشتن عذر خواستن

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۵۷	طلب کردن امت عیسی علیہ السلام کہ ولیعہد از شما کدام ست
۵۸	و بیان آنکہ جملہ پیغمبران عقدہ کہ لا نفرق بین احد من رسلہ
۵۹	و بیان آنکہ انبیا علیہم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولہم
۶۰	خبگ کردن مراد و ولی عہدی ترتیب کشیدن بر بہوگر
۶۲	تعلیم موے مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم کہ مذکور بود در انجیل
۶۳	حکایت پادشاہ جہود دیگر کہ در ہلاک دین عیسی علیہ السلام سعی نمود
۶۵	آتش کردن پادشاہ جہود دست نہادن پہلوی آتش
۶۶	آوردن پادشاہ جہودی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش
۶۸	انداختن مردمان خویشتن را در آتش
۶۹	خواندن آن مرد کہ کدام محمد صلی اللہ علیہ وسلم را بہ تسخر بخواند
۷۰	عتاب کردن آن بادشاہ جہود مر آتش را
"	جواب دادن آتش بادشاہ جہود را یا مر بادشاہ حقیقی
۷۲	قصہ باد کہ در عہد ہود علیہ السلام قوم عاد را ہلاک کرد
۷۳	طشت دانکار کردن بادشاہ جہود و قبول نکردن نصیحت حکیمان
"	بر جستن آتش چہل گز بالا و حلقہ شدن
۷۵	بیان توکل و ترک جہد گفتن نخجیران آن شیر را
"	جواب شیر نخجیران را و فائدہ جہد گفتن
"	ترجیح نہادن نخجیران توکل را بر جہد و اکتساب
۷۶	ترجیح نہادن شیر جہد و اکتساب را بر توکل و تسلیم
"	ترجیح نہادن نخجیران توکل را بر جہد
۷۷	باز ترجیح نہادن شیر جہد را بر توکل کردن
۷۹	باز ترجیح نہادن نخجیران توکل را بر جہد
"	نگریستن عزرائیل علیہ السلام بر مردی و گرختن مرد در سرای سلیمان علیہ السلام
۸۱	باز ترجیح نہادن شیر جہد را بر توکل و فوائد جہد بیان کردن
۸۳	مقرر شدن ترجیح جہد بر توکل و تسلیم
"	انکار کردن نخجیران بر خرگوش و تاخیر فتن بر شیر
"	جواب گفتن خرگوش نخجیران را و مہلت خواستن
۸۴	اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش
"	باز جواب دادن خرگوش نخجیران را
۸۵	ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش
۸۶	باز جستن نخجیران از خرگوش سر اندیشہ او را
۸۷	منع کردن خرگوش راز را از ایشان
۸۸	قصہ نگر خرگوش با شیر
۹۰	زدانت تاویل کردن عکس در قصہ
۹۱	قصہ عکس و اندیشہ کردن در حقیقت دریا

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۹۱	رنجیدن شیر از دریا آمدن خرگوش
۹۲	ہم در بیان کمتر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر
۹۴	رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی
"	عذر گفتن خرگوش بشیر و لابہ کردن مر شیر را
۹۹	جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او
۱۰۰	قصہ ہدہد و سلیمان علیہ السلام و در بیان آنکہ چون قضا نامل شود چشمہای روشن بستہ شود
۱۰۲	طعنہ زدن زاغ در دعوای ہدہد
"	جواب گفتن ہدہ طعنہ زاغ را
۱۰۳	قصہ گم علیہ السلام و بستن قضا نظر او از مداعی صبح تا تاویل
۱۰۵	باز واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاہ رسید
۱۰۸	پرسیدن شیر از سبب باز واپس کشیدن خرگوش
۱۰۹	نظر کردن شیر در چاہ و دیدن عکس خود را و عکس آن جنس گوش را
۱۱۲	فرو بردن خرگوش سوی نخجیران کہ شیر در چاہ افتاد
۱۱۴	رنج شدن نخجیران سوی خرگوش و ثنا گفتن او را
"	پند دادن خرگوش نخجیران را کہ بدین شاد مشوید
۱۱۵	تفسیر رجعنا من الجہاد الاصغر الی الجہاد الاکبر
۱۱۷	آمدن رسول قیصر روم تا امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ را بہ بیند و دیدن او کرامات عمر رضی اللہ عنہ را
۱۱۸	یافتن رسول امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ خفتہ و زیر درخت خرما
۱۱۹	بیدار شدن امیر رضی اللہ عنہ از خواب صلعم کردن کہ ای امیر المومنین عمر
۱۲۱	سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ
۱۲۴	اضافت کردن آدم علیہ السلام آن زلت را بخویشتن کہ ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناہ خود را بحق کہ بما اغویتنی
۱۲۷	مثل
۱۲۸	تفسیر و ہو معکم اینما کنتم
"	سوال کردن رسول از عمر رضی اللہ عنہ بسبب استدلالی بر ما بآیت و کحل جسم
۱۳۰	بیان من اراد ان یجالس اللہ فلیجالس مع اہل التصوف
۱۳۲	قصہ بازرگان کی طوطی ہمدوستان را پیغام داد بطوطیان ہندوستان
۱۳۴	قصہ اعجوبہ طور عقل آدمی
۱۳۵	دیدن خواجہ طوطیان ہندوستان را در خواب و پیغام رسانیدن آن طوطی
۱۳۷	تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سرہ ستہ و ماسب
"	ای غافل میان خاک خون مجر آہ
۱۳۸	تفسیر سلیمان علیہ السلام کہ چندانی کہ قوت ہوا دارد ما بیان
۱۴۱	باز گشتن بازرگان بطوطی و آنچہ دید از طوطیان ہندوستان

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۱۴۵	شنیدن آن طوطی سخن طوطیان را و رفتن او بطلب طوطی و نفس او بجای بردن
۱۵۵	تفسیر قول حکیم سنائی رح بهر چه از ماه و مانی آه در معنی قول النبی ان سعد لغیور الحدیث
۱۶۱	رجوع بحکایت خواجه تاجر و طوطی او
۱۶۲	انگشتن خواجه طوطی مرده را و افتادن و پریدن طوطی مرده
۱۶۴	وداع کردن طوطی خواجه را و پرید و رفتن او پریدن
″	مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن
۱۶۶	تفسیر ماشاء الله کان عالم شیاء لم یکن
۱۶۹	پند حکیم غزنوی قدس الله تعالی سره رباعی نازلاه
″	حکایت پیر خنگی که زیر خر خود را در زمستانی خنک دید و گریستن عمر رضی الله عنه
۱۷۲	بیان حدیث من کان لله کان الله له
۱۷۳	در بیان آن حدیث که ان لله تعالی فی ایامکم نفحات الا فتعرضوا لها
۱۸۰	قصه سؤال آن مرد من عائشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی که مرد میان دو زن چه کند
۱۸۲	تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سره که فرموده است بیت آسمانها در ولایت جان آه
۱۸۴	در معنی این حدیث که افتحوا ابواب الربیع آه
۱۸۵	پرسیدن عائشه صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که سنوات امرد زینه چه بود
″	بقیه قصه مرد خنگی و بیان مخلص آن
۱۸۷	قصه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و خواگی فقیر و زاری کردن او بدرگاه حق تعالی
۱۸۸	نالیدن حسن خانه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه وسلم نیساخت قصه آه
۱۹۲	اظهار بیخبری مصطفی صلی الله علیه وسلم و رد شدن اصحاب گواهی دو سنگریزه آه
۱۹۳	بقیه قصه مطرب خنگی و خنگ خانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و او
۱۹۶	گرانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از بقاع گریستن در مقام استغراق گریستن
۱۹۸	تقریر عای آن فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا آه
۱۹۹	قربان کردن سر دان عمر پیامبر که قربانی ایشان قبول ست
″	قصه آن خلیفه کریم که دندان خود را خاتم طائی گذشته بود
۲۰۰	قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن او و سبب تفاوت معاش درویشی
۲۰۱	نمودن آن اعرابی تفاوت پیمانه را در دکان بقال و جواب آن بقال مر آن اعرابی را
۲۰۲	در بیان آنکه نماز نافله که مزید در فرض است و تفاوت بعد آن و کراهیت و تعقیب بقای سنت آن چنان باید باشد
″	مبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر فقر
۲۰۵	نصیحت کردن آن زن شوهر را که سخن فردا چون قدوم تمام خود مگو
۲۰۷	نصیحت خشن زن را که در نقصان بخوری و حقارت منگر
۲۰۹	در بیان آنکه جنبیدن هر کس اندر جاست که دست
۲۱۱	اطعام کردن آن شوهر هر دو را و استغفار کردن آن گفته خویش
۲۱۴	در بیان آن پیغمبر که سخن فاضلان و عاقلان نفهمیدن جاهل

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
۲۱۴	تسلیم کردن فرخ زاد را بآنچه التماس زن بود
۲۱۵	در بیان آنکه موسی علیه السلام فرعون را در مسخر شیت عرضه داشت
۲۲۰	سبب جهان اشقیا از دو جهان
۲۲۲	حقیر دیدن مدبار صالح را علیه السلام فاقه صالح را
۲۲۸	در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
۲۳۲	در معنی آنکه خویشی کند از بهای ما پنه مهد تا شاید گستاخی کردن
۲۳۴	مخلص ماجرای عرب و جفت او
۲۳۶	دل نهادن مرد عرب بر التماس و بر خویش
۲۳۹	تمیز کردن زن طریق طلب و زی که خدائی خود را
۲۴۰	هدیه دون همت عرب آبادان میان بادیه بعمر رضی الله عنه امیر المؤمنین
۲۴۱	در نرفتن عرب بادیه آبادان و در زن زن خلیفه
۲۴۳	در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم و کریم عاشق گداست
۲۴۴	فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنه بخدا و میان آنکه درویش ست از خدا و تشنه غیر ست
۲۴۶	پیش آمدن زنهیان خلیفان بر اکرام اعرابی و پرسیدن قصه او را
۲۴۹	در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار ست آه
۲۵۰	پیمودن عرب هدیه یعنی سبوی آب غلامان خلیفه
۲۵۲	حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان
۲۵۳	قبول کردن خلیفه هدیه او را و خلعت عطا فرمودن
۲۶۳	در شرف صحبت پیر و طاعت و فرمانبرداری او
۲۶۵	وحی کردن حق سبحانه و تعالی بمصطفی صلی الله علیه وسلم که چون هر کسی صنوع طاعتی تقرب حق جوید تو تقرب بجهت عاقل
۲۶۷	قصه کبودی دن فرج دیدن بر شانه گاه صورت شیر
۲۷۰	رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر شکار
۲۷۲	امتحان کردن شیر گرگ را
″	قصه آنکه دریای کجوت را زدن گفت تو کیستی گفت منم
۲۷۳	پشیمان شدن آن گوینده که منم
۲۷۵	خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن
۲۷۶	رد کردن شیر سخن سبب طلات مستمان
۲۷۹	ادب کردن شیر گرگ را که در تست کردن بی ادبی کرد
۲۸۰	مقصود حکایت و فضیلت آخر زمانیان
۲۸۱	تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که امن می میپید
۲۸۴	فشاندن پادشاه آن سخن میان عارف را پیش روی خویش
۲۸۵	آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام
۲۸۶	طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان
۲۸۸	گفتن مهمان یوسف علیه السلام که آینه آوردست ارمغان
۲۹۰	قرعه زدن کاتب تا حی سبب آنکه پر تو وحی بر و زد
۲۹۶	دعا کردن بلعم باعور بر موسی علیه السلام او تو موش را از زمین تهمر کرد

نمبر صفحہ	مضمون کتاب
	حصار او و عاجز بے مراد باز گردان
۲۹۸	اتهام کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش
۳۰۱	قصه قصه هاروت و ماروت و نکال معذبت ایشان
۳۰۲	بعیادت رفتن کر همسایه بجهت خویش
۳۰۵	در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود
۳۰۷	در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان
۳۱۱	قصه مری کردن دیسان و چنیان و علم تقاشی
۳۱۳	پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم از کامروز چونی و چون یابد او را در کوی و بر خاستن و جواب گفتن او که صحت مومنا
۳۱۷	جواب دادن عبد بن حارثه رضی الله عنه سول الله صلی الله علیه وسلم که احوال خلق بر من پوشیده و پنهان نیست
۳۲۱	شکر کردن غلامان و خواجه شان مستقبل را که آن مسخ بایزید بود گریه آوردن او خود را بدست
۳۲۲	بقیه قصه مزید در جواب حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
۳۲۴	حکایت
۳۲۷	گفتن پیغمبر زید رضی الله عنه را که این سر را فاش مکن گو و متابعت نگهدار
۳۲۸	رجوع بحکایت زید رضی الله عنه
۳۳۲	آتش افتادن در شهر در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
۳۳۳	قصه خیانه آتش خشم در سر سوء امیر المؤمنین حضرت علی رضی الله عنه
۳۳۷	سوال کردن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که چون تو کرد بر خون عمر موسی مظفر شدی و شمشیر از دست نینداختی و مراقبت
۳۴۸	جواب دادن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود دران حالت
۳۴۲	گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گوش کا بد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را گفتن علی رضی الله عنه بست تو خواهد بود
۳۴۵	تعجب کردن قوم علیهم السلام از فضائل ابلیس لعین و عجز آوردن او
۳۴۷	بازگشتن بگانگی امیر المؤمنین حضرت علی رضی الله عنه و سلامت کردن او را باخوانی خویش
۳۴۹	افتادن کابد ر سر ماهی در پای امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
۳۵۰	بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم نکرد و غیره کرد
۳۵۲	گفتن امیر المؤمنین علی با قرین خود که چون تو خویشتن را در زره آهن خشم بر زدی من خشم بجهت اخلاص عمل خود را نکشتم تو آن نفس و سلمان شدن او
۳۵۳	خاتمه

فهرست تمام شد

بسم الله الرحمن الرحيم

وما توفيقي إلا بالله هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو أصول أصول الدين في

وما را توفیق نیست مگر از خدا این کتاب مثنوی معنوی است و این بیخ بیخ بیخ دین است در

كشف أسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الأكبر وشرع الله الأزهر وبرهان الله الأظهر

ظاهر ساختن رازهای رسیدن بخدا و یقین کردن آن و این مثنوی دانش بزرگتر خدا تعالی است و شرع خدا گروشن ترست و دلیل غالب تر خدا تعالی

مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق إشراقا أنور من الإصباح وهو جنان الجنان ذو العيون

حال نور او مانند قندیل ست که در وی چراغ باشد که روشن گرداند روشن تر از صبح و این مثنوی بوستان دل ست که خداوند چشمها

والأغصان فيها عين تسمى عند أبناء هذا السبيل سلسبيلا وعند أصحاب المقامات

و شاخها ست وران بوستان چشمه ایست که نامیده میشود نزد پسران این راه سلسبیل و نزدیک صاحبان مقامها

والكرامات خير مقاما وأحسن مقيلا الأبرار منه يأكلون ويشربون والأحرار منه

و کرامتها بهتر ست از روی قرارگاه و نیکوتر ست از جهت جای استراحت نیکوکاران ازین بوستان میخورند و مے نوشند و آزادان ازین

يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شرابا للصابرين ودم وحسرة على آل فرعون والكافرين

شاد میشوند و طرب می کنند و این مثنوی همچو دریای مصرست آشامیدنی مر شکیبایان را و خون و دمی ست بر شتابان فرعون و ناگرویدگان

كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وإنه شفاء الصدور وجلاء الأحزان وكشاف

چنانکه خدای عزوجل ست خدای بر تر گمراه میسازد باو بسیاری را و هدایت میکند باو بسیاری را و بتحقیق آن مثنوی شفای سینهاست و رونده کنندهٔ اندوهها است و بیان کننده

القرآن وسعة الأرزاق وتطييب الأخلاق بأيدي سفرة كرام برره يمنعون بأن لا يمسه

قرآن ست و فراخی رزقها ست و پاکیزه ساختن خصلتها ست بدستهای نویسندگان گرام نیکوکاران منع میکنند اینکه نمایند اورا

إلا المطهرون تنزيل من رب العلمين لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله

مگر پاکان و فرستاده شده ست از نزدیک آفریدگار عالمیان نمی آید اورا باطل از پیش او و نه از پس او خدا تعالی

يرصده ويرقبه فالله خير حافظا وهو أرحم الراحمين وله العاقبة آخرا لا يسعها حاطة

نگاه میدارد اورا و محافظت میکند پس خدا نیکوتر نگاهبان ست و او مهربان ترین مهربانان ست و مران مثنوی را بالبتهاے دیگرست نه گنجایش دارد اورا دایرهٔ

التحرير واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير

تحریر باو و کوتاه کردیم ما بر این اندک و اندک دلالت میکند بر بسیار و یک اشامهٔ آب دلالت میکند بر حوض

والكفة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج إلى رحمة الله تعالى محمد بن

و دوشت غله دلالت میکند بر خرمن بزرگ میگوید بنده ناتوان نیازمند بسوے رحمت حق تعالے محمد پسر

محمد بن حسين البلخي ثم الرومي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المعنوي المشتمل

محمد پسر حسین ساکن بلخ باز روم قبول کناد از وے خدا کوشش کردم در دراز ساختن نظم کردهٔ مثنوی معنوی گرفتار گیرنده است

على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة

بر معنی شگفت و بر نوادر و بر سخنان روشن و بر دلالتهای بایان همچو مروارید روشن و بر راه زاهدان و بر باغ عبادت کنندگان از جهت مثنوی کوتاه

المبانی کثیرۃ المعانی لاسیما دعاء سید الساعی وسند المعتمد ومکان الروح من الجسد وذخیرۃ

عبارت بسیار معانی بسیار لاسیما دعای سید ساعی وسند معتمد ومکان روح از تن من و ذخیرہ

یوم الوعد وھو الشیخ قدوۃ العارفین وامام الھدی والیقین مغیث الوری امین القلوب و

امروز در فردای من و او شیخ ست کہ پیشوای عارفان ست و امام راہ یست و یقین ست فریاد رس خلق امانت دار دلہا و

النھی ودیعۃ اللہ بین خلیقتہ وصفوتہ فی بریتہ ووصایاہ لنبیہ وخباياہ عند

خزینہا و امانت خدا میان خلق او و برگزیدۂ او در آفرینش او و اندرزہای او از برگزیدہ او و رازہای او نزد

صفیہ مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن

برگزیدۂ او کلید خزینہای عرش امانت دار گنجینہای زمین صاحب فضیلتہا حسام الحق والدین نام او حسن

بن محمد بن حسن البلخی المعروف بابن اخی ترک ابو زید الوقت جنید الزمان صدیق بن

پسر محمد پسر حسن ساکن بلخ معروف بابن اخی ترک بایزید بسطامی در وقت خود جنید زمان ست او صدیق ابن

صدیق بن صدیق رضی اللہ عنہ وعنھم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما

صدیق ابن صدیق ست خوشنود باد خدا از و و از دشان رومی الاصل منسوب کردہ شدہ بسوی شیخ بزرگ باینچہ

قال امسیت کردیا واصبحت عریبا قدس اللہ روحہ وانار روح اسلافہ واخلافہ فنعم

گفتہ است شب کردم در حالیکہ کرد بودم یعنی ژولیدہ موی و صبح کردم در حالیکہ عربی بودم یعنی برہنہ تا پاک سازد خدا روح اورا و انار واح بزرگان اورا و فرزندان اورا پس نیکو

السلف ونعم الخلف وله نسب القت الشمس علیه رداءها وحسب ارخت النجوم

سلف ست و نیکو خلف ست و برای او نژاد یست کہ انداختہ ست آفتاب بر وے جادر خود را و دانستی ست کہ فرو ہشتہ است ستارگان

لدیه اضواءها لم یزل فناء هم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال

نزد او روشنیہای خود را ہمیشہ باد پیشگاہ او ایشان قبلہ دولتمندان کہ روے آرند بسوی او ابنای حاکمان ہمیشہ باد کعبہ امید ہا

یطوف بها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی

طواف کنند بسوے او گروہ سائلان و ہمیشہ چنان پیشگاہ و ہمچنان تا وقتیکہ طلوع کند ستارہ و آفتاب برآید تا باشد جاے پناہ برای صاحبان

البصائر الربانیین الروحانیین السماعیین العرشیین النوریین السکت النظار الغیب

بینائیہا کہ راستان در دین اند روحانیان و آسمانیان و عرشیان و نوریان خاموش بینندگان غائب

الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل

حاضران پادشاہان زیر جامہاے کہنہ بزرگان قبیلہا صاحبان فضیلتہا روشنی ہاے دلیلہا

امین یا رب العلمین وھذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل واحمد

قبول کن اے پروردگار جہانیان و این دعا ایست کہ رد نمی شود پس این دعا مر جملہ اقسام خلق راست فراگیرندہ و صفت ایشان

الله وحده وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وعترته الطاهرین وحسبنا

برای خدا وحدہ او و درود خدا باد بر سردار ما کہ محمد ست و بر اولاد او و متعلقان او کہ پاکانند و کافی ست برای ما

الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید تمت

خدا و نیکو ضامن ست نیکو مولی و نیکو یاری کنندہ میکند خدا ہر چہ میخواہد و حکم میکند ہر چیز کہ ارادہ میکند تمام شد و

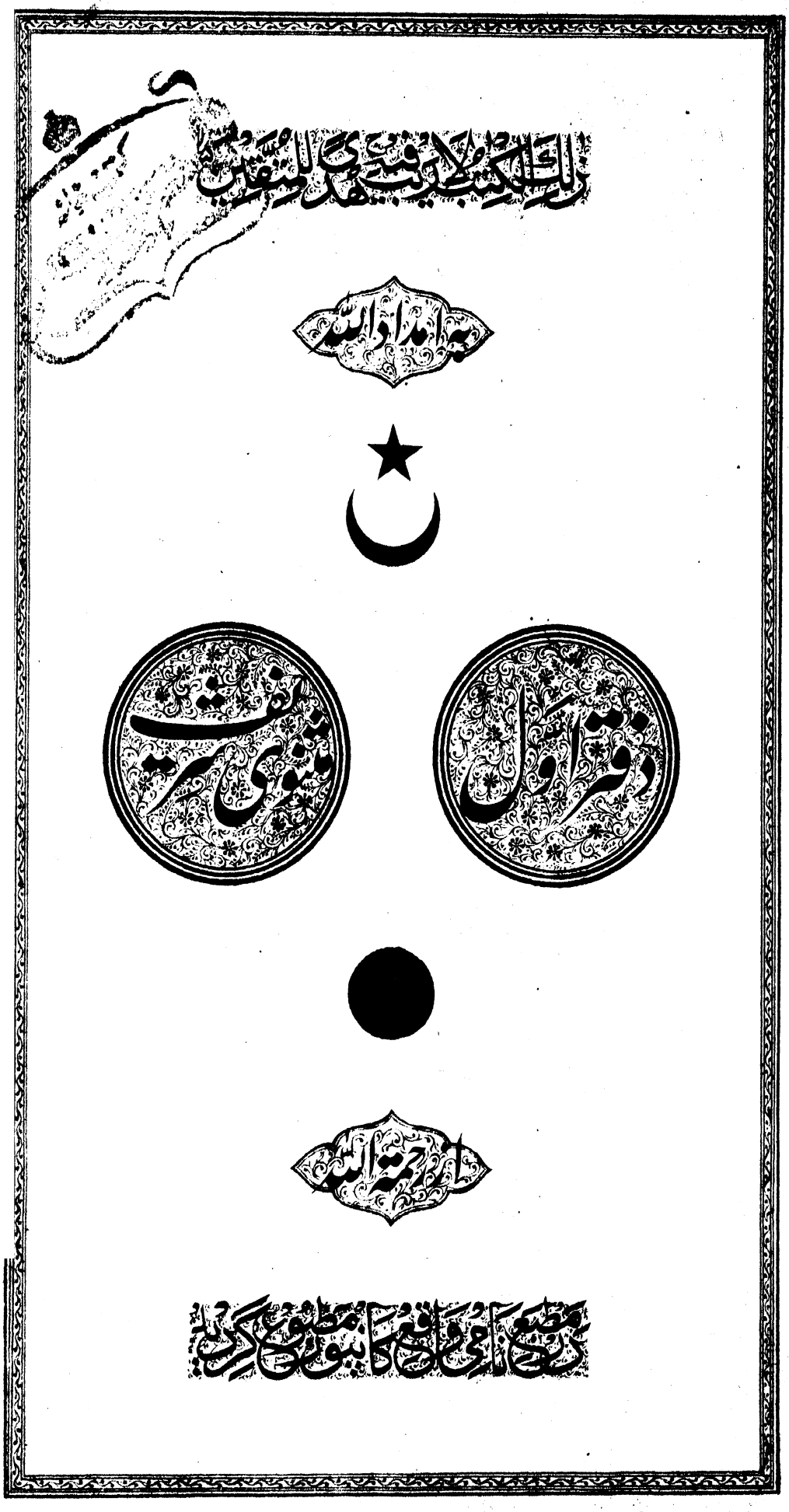
امداد اللہ
دفتر اول
مثنوی شریف
رحمۃ اللہ

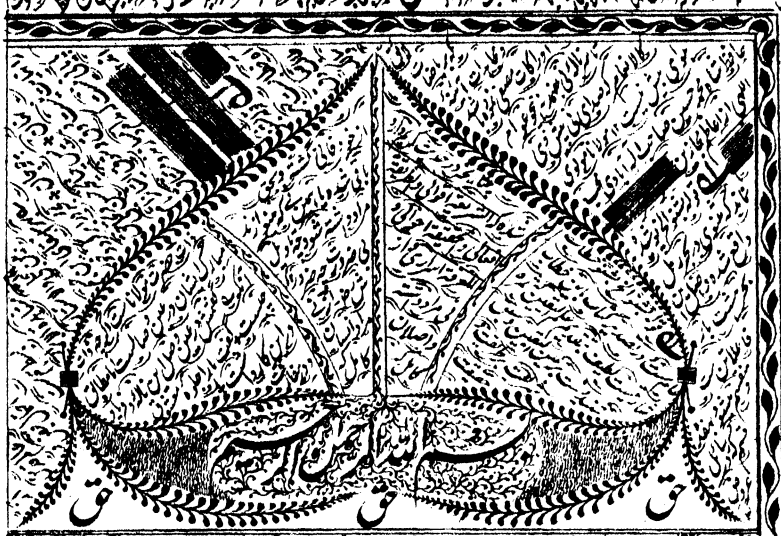

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدایها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

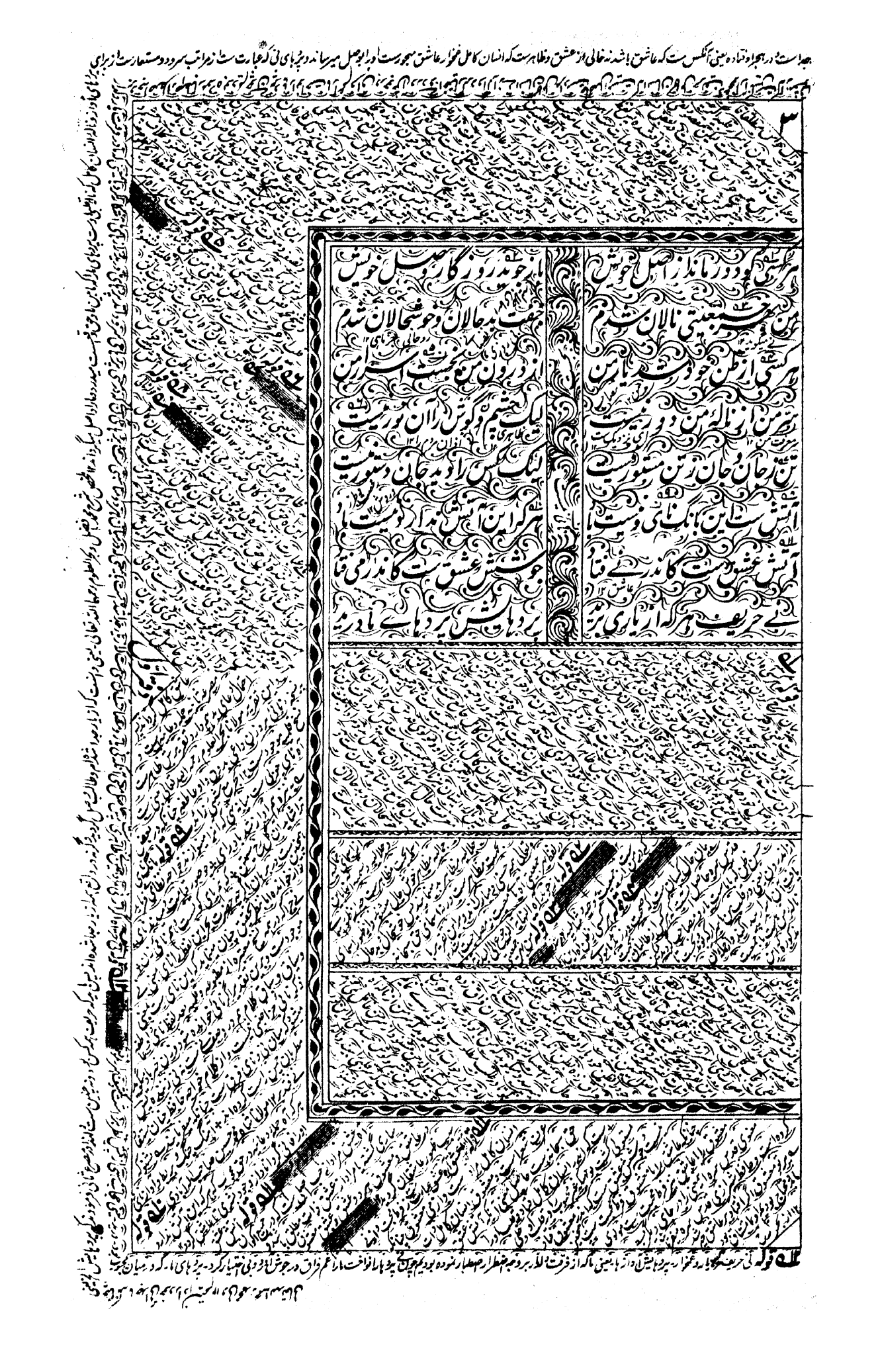

همچو نی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پرخون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست
گر نبودی ناله نی را شکر
در غم ما روزها بیگاه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام
بند گسل باش آزاد ای پسر
گر بریزی بحر را در کوزه

همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی قصهای عشق مجنون می کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
نی جهان را پر نکردی از شکر
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
ای غم و عشق محبوب
وانکه بی روزیست روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید والسلام
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنجد قسمت یک روزه

[illegible]

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — اے طبیب جملہ علتہائے ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوہ در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسیٰ صاعقا

بالب و مساز خود گر جفتمے — ہمچو نے من گفتنیہا گفتمے

ہر کہ او از ہمزبانی شد جدا — بی نوا شد گرچہ دارد صد نوا

چونکہ گل رفت و گلستان در گذشت — نشنوی ز ان پس ز بلبل سرگذشت

سِرّ ما قدامی ز ما پنہان مجو — فاش گردد گر بگویم من بگو

آنچہ او در نے بخواند اندر دمے — گر بگویم می شود زیر و بمے

جملهٔ معشوق ست و عاشق پردهٔ
زندهٔ معشوق ست و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم همنفس

نور او از یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینه جانت چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست
پر شعاع از نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد ازان آن نور را ادراک کن

حکایت پادشاه و عاشق شدن بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر و معالجهٔ پادشاه بهر کنیزک

بشنو ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقدِ حالِ خویش را گر پے بریم — هم ز دنیا هم ز عقبے برخوریم
این حقیقت را شنو از گوشِ دل — تا برون آئی ز بگلے زاب و گل
فهم گردآرید و جان تازه دهید — بعد ازان از شرق پا در ره نهید
بود شاهے در زمانے پیش ازین — ملکِ دنیا بود دش و هم ملکِ دین
اتفاقاً شاه شد روزی سوار — با خواصِ خویش از بهرِ شکار
بهرِ صیدی میشد اندر کوه و دشت — ناگهان در دامِ عشقِ او صید گشت
یک کنیزک دید او بر شاه راه — شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه
مرغِ جانش در قفس چون میطپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکے خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جانِ هر دو در دستِ شماست
جانِ من سهل ست جانِ جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جانِ مرا — برد گنج در و مر جانِ مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکے از ما مسیحِ عالمے ست — هر الم را در کفِ ما مرهمے ست
گر خدا خواهد نگفتند از نظر — پس خدا بنمود شان عجزِ بشر

---

۱ نقدِ حال خویش را گر پے بریم — هم ز دنیا هم ز عقبے برخوریم
۲ این حقیقت را شنو از گوشِ دل — تا برون آئی ز بگلے زاب و گل
۳ فهم گردآرید و جان تازه دهید — بعد ازان از شرق پا در ره نهید
۴ بود شاهے در زمانے پیش ازین — ملکِ دنیا بود دش و هم ملکِ دین
۵ اتفاقاً شاه شد روزی سوار — با خواصِ خویش از بهرِ شکار
۶ بهرِ صیدی میشد اندر کوه و دشت — ناگهان در دامِ عشقِ او صید گشت
۷ یک کنیزک دید او بر شاه راه — شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه
۸ مرغِ جانش در قفس چون میطپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
۹ چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
۱۰ آن یکے خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
۱۱ کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
۱۲ شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جانِ هر دو در دستِ شماست
۱۳ جانِ من سهل ست جانِ جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست
۱۴ هر که درمان کرد مر جانِ مرا — برد گنج در و مر جانِ مرا
۱۵ جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
۱۶ هر یکے از ما مسیحِ عالمے ست — هر الم را در کفِ ما مرهمے ست
۱۷ گر خدا خواهد نگفتند از نظر — پس خدا بنمود شان عجزِ بشر

---

۱ نقدِ حال خویش را گر پے بریم — هم ز دنیا هم ز عقبے برخوریم
۲ این حقیقت را شنو از گوشِ دل — تا برون آئی ز بگلے زاب و گل
۳ فهم گردآرید و جان تازه دهید — بعد ازان از شرق پا در ره نهید
۴ بود شاهے در زمانے پیش ازین — ملکِ دنیا بود دش و هم ملکِ دین
۵ اتفاقاً شاه شد روزی سوار — با خواصِ خویش از بهرِ شکار
۶ بهرِ صیدی میشد اندر کوه و دشت — ناگهان در دامِ عشقِ او صید گشت
۷ یک کنیزک دید او بر شاه راه — شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه
۸ مرغِ جانش در قفس چون میطپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
۹ چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
۱۰ آن یکے خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
۱۱ کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
۱۲ شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جانِ هر دو در دستِ شماست
۱۳ جانِ من سهل ست جانِ جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست
۱۴ هر که درمان کرد مر جانِ مرا — برد گنج در و مر جانِ مرا
۱۵ جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
۱۶ هر یکے از ما مسیحِ عالمے ست — هر الم را در کفِ ما مرهمے ست
۱۷ گر خدا خواهد نگفتند از نظر — پس خدا بنمود شان عجزِ بشر

برخوردار گردید لیکن از وصال او بهره کامل نیندوخت ۱۲ از ولی محمد ح ۵۸ قوله مر جان در مصرع اول مرکب ست از مر و جان و در مصرع ثانی لفظ واحد ست پس

ترکِ استثنا مرادم قسوتے ست — نی همین گفتن که عارض حالتیست

ائی بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جانِ استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا

شربتِ[1] و ادویه و اسبابِ او — از طبیبان برد یکسر آبرو

آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشمِ شاه از اشکِ خون چون جوی شد

چون قضا آید طبیب ابله شود — آن دوا در نفعِ خود گمره شود

از قضا[2] سرکنگبین صفرا فزود — روغنِ بادام خشکی می نمود

از هلیله[3] قبض شد اطلاق رفت — آبِ آتش را مدد شد همچو نفت

سُستیِ دل شد فزون و خواب کم — سوزشِ[4] چشم و دلِ پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر بادشاه و بدرگاه حق تعالی رو آوردن بادشاه و در خواب دیدن بادشاه آن ولی را و حل مشکل او

شه چو عجزِ[5] آن حکیمان را بدید — پا برهنه جانبِ مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشکِ شه پر آب شد

چون بجوشش آمد آن غرقابِ فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملکِ جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان

حالِ ما و این طبیبان سر بسر — پیشِ لطفِ عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجتِ ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گر چه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میانِ جان خروش — اندر آمد بحرِ بخشایش بجوش

در میانِ گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آید فردا زماست

چونکه او آید حکیمِ حاذق است — صادقش دان کو امینِ و صادق است

در علاجش سحرِ مطلق را ببین — در مزاجش قدرتِ حق را ببین

خفته بود این خواب دید آگاه شد — گشته مملوکِ کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظرِ شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سیر

دید شخصی فاضلی پرمایه — آفتابی در میانِ سایه

میرسید از دُور مانند ہلال — نیست بود و ہست بر شکلِ خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جہانے بر خیالے بین روان

بر خیالی صلح شان و جنگ شان — وز خیالی فخر شان و ننگ شان

آن خیالاتے کہ دامِ اولیاست — عکسِ مہرویانِ بستانِ خداست

آن خیالی را کہ شہ در خواب دید — در رُخِ مہمان ہمی آمد پدید

نورِ حق ظاہر بود اندر ولے — نیک بین باشی اگر اہلِ دلے

آن ولیِ حق چو پیدا شد زدُور — از سر و پایش ہمی میریخت نور

شہ بجای حاجبان در پیش رفت — پیشِ آن مہمانِ غیب خویش رفت

ضیفِ غیبی را چو استقبال کرد — چون شکر گوئی کہ پیوست او بورد

آن یکی لب تشنہ وان دیگر چو آب — آن یکے مخمور وان دیگر شراب

ہر دو بیگانہ آشنا آموختہ — ہر دو جان بی دوختن بر دوختہ

گفت معشوقم تو بودستی نہ آن — لیک کاراز کار نیزد در جہان

ای مرا تو مصطفےٰ من چون عمر — از برائے خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق و رعایتِ ادب

در همه حال و بیان کردن و خامت و ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب	بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داس نان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت بی بها بر طبق
مائده از آسمان شد عائده	چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این	دائم ست و کم نه گردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده رز آز	آن در رحمت بر ایشان شد فراز
من و سلوای ز آسمان شد منقطع	بعد ازان زان خوان نشد کس منتفع
ابر ناید از پی منع زکات	ور ز نا افتد وبا اندر رجات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بیباکی و گستاخی ست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست	رهزن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق	گرد و اندر وادی حسرت غریق

از ادب پُر نور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد رگستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت رو دباب
حال شاه و میهمان بر گو تمام — زانکه پایانے ندارد این کلام

ملاقات بادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت — شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرسش پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجے یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پُر منفعت
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانے نے هر چه مارا در دلست — دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا ای مجتبے ای مرتضے — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی — قدر دے کالا لمن لم یقتنه

بردن بادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

چون گذشت آن مجلس فرخ ان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد ازان در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و رفتار و ره بدید — هم علامات و هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند — آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بود و نداند حال درون — اَستَعیذُ اللّٰه مِمّا یَفتَرون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زارِ دل ست — تن خوش ست و آن گرفتارِ دل ست
عاشقی پیداست از زاریِ دل — نیست بیماری چو بیماریِ دل
علتِ عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرارِ خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر ست — عاقبت ما را بدان سر رهبر ست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم ازان
گرچه تفسیر زبان روشنگر ست — لیک عشق بیزبان روشن تر ست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بر شکست و هم کاغذ درید

۱۱ بهمه ۱۲ بهمه ۱۳ بهمه ۱۴ بهمه ۱۵ بهمه ۱۶ بهمه ۱۷ بهمه ۱۸ بهمه ۱۹ بهمه ۲۰ بهمه ۲۱ بهمه ۲۲ بهمه ۲۳ بهمه ۲۴ بهمه ۲۵ بهمه ۲۶ بهمه ۲۷ بهمه ۲۸ بهمه ۲۹ بهمه ۳۰ بهمه ۳۱ بهمه ۳۲ بهمه ۳۳ بهمه ۳۴ بهمه ۳۵ بهمه ۳۶ بهمه ۳۷ بهمه ۳۸ بهمه ۳۹ بهمه ۴۰ بهمه ۴۱ بهمه ۴۲ بهمه ۴۳ بهمه ۴۴ بهمه ۴۵ بهمه ۴۶ بهمه ۴۷ بهمه ۴۸ بهمه ۴۹ بهمه ۵۰ بهمه ۵۱ بهمه ۵۲ بهمه ۵۳ بهمه ۵۴ بهمه ۵۵ بهمه ۵۶ بهمه ۵۷ بهمه ۵۸ بهمه ۵۹ بهمه ۶۰ بهمه ۶۱ بهمه ۶۲ بهمه ۶۳ بهمه ۶۴ بهمه ۶۵ بهمه ۶۶ بهمه ۶۷ بهمه ۶۸ بهمه ۶۹ بهمه ۷۰ بهمه ۷۱ بهمه ۷۲ بهمه ۷۳ بهمه ۷۴ بهمه ۷۵ بهمه ۷۶ بهمه ۷۷ بهمه ۷۸ بهمه ۷۹ بهمه ۸۰ بهمه ۸۱ بهمه ۸۲ بهمه ۸۳ بهمه ۸۴ بهمه ۸۵ بهمه ۸۶ بهمه ۸۷ بهمه ۸۸ بهمه ۸۹ بهمه ۹۰ بهمه ۹۱ بهمه ۹۲ بهمه ۹۳ بهمه ۹۴ بهمه ۹۵ بهمه ۹۶ بهمه ۹۷ بهمه ۹۸ بهمه ۹۹ بهمه ۱۰۰ بهمه ۱۰۱ بهمه ۱۰۲ بهمه ۱۰۳ بهمه ۱۰۴ بهمه ۱۰۵ بهمه ۱۰۶ بهمه ۱۰۷ بهمه ۱۰۸ بهمه ۱۰۹ بهمه ۱۱۰ بهمه ۱۱۱ بهمه ۱۱۲ بهمه ۱۱۳ بهمه ۱۱۴ بهمه ۱۱۵ بهمه ۱۱۶ بهمه ۱۱۷ بهمه ۱۱۸ بهمه ۱۱۹ بهمه ۱۲۰ بهمه ۱۲۱ بهمه ۱۲۲ بهمه ۱۲۳ بهمه ۱۲۴ بهمه ۱۲۵ بهمه ۱۲۶ بهمه ۱۲۷ بهمه ۱۲۸ بهمه ۱۲۹ بهمه ۱۳۰ بهمه ۱۳۱ بهمه ۱۳۲ بهمه ۱۳۳ بهمه ۱۳۴ بهمه ۱۳۵ بهمه ۱۳۶ بهمه ۱۳۷ بهمه ۱۳۸ بهمه ۱۳۹ بهمه ۱۴۰ بهمه ۱۴۱ بهمه ۱۴۲ بهمه ۱۴۳ بهمه ۱۴۴ بهمه ۱۴۵ بهمه ۱۴۶ بهمه ۱۴۷ بهمه ۱۴۸ بهمه ۱۴۹ بهمه ۱۵۰ بهمه ۱۵۱ بهمه ۱۵۲ بهمه ۱۵۳ بهمه ۱۵۴ بهمه ۱۵۵ بهمه ۱۵۶ بهمه ۱۵۷ بهمه ۱۵۸ بهمه ۱۵۹ بهمه ۱۶۰ بهمه ۱۶۱ بهمه ۱۶۲ بهمه ۱۶۳ بهمه ۱۶۴ بهمه ۱۶۵ بهمه ۱۶۶ بهمه ۱۶۷ بهمه ۱۶۸ بهمه ۱۶۹ بهمه ۱۷۰ بهمه ۱۷۱ بهمه ۱۷۲ بهمه ۱۷۳ بهمه ۱۷۴ بهمه ۱۷۵ بهمه ۱۷۶ بهمه ۱۷۷ بهمه ۱۷۸ بهمه ۱۷۹ بهمه ۱۸۰ بهمه ۱۸۱ بهمه ۱۸۲ بهمه ۱۸۳ بهمه ۱۸۴ بهمه ۱۸۵ بهمه ۱۸۶ بهمه ۱۸۷ بهمه ۱۸۸ بهمه ۱۸۹ بهمه ۱۹۰ بهمه ۱۹۱ بهمه ۱۹۲ بهمه ۱۹۳ بهمه ۱۹۴ بهمه ۱۹۵ بهمه ۱۹۶ بهمه ۱۹۷ بهمه ۱۹۸ بهمه ۱۹۹ بهمه ۲۰۰ بهمه ۲۰۱ بهمه ۲۰۲ بهمه ۲۰۳ بهمه ۲۰۴ بهمه ۲۰۵ بهمه ۲۰۶ بهمه ۲۰۷ بهمه ۲۰۸ بهمه ۲۰۹ بهمه ۲۱۰ بهمه ۲۱۱ بهمه ۲۱۲ بهمه ۲۱۳ بهمه ۲۱۴ بهمه ۲۱۵ بهمه ۲۱۶ بهمه ۲۱۷ بهمه ۲۱۸ بهمه ۲۱۹ بهمه ۲۲۰ بهمه ۲۲۱ بهمه ۲۲۲ بهمه ۲۲۳ بهمه ۲۲۴ بهمه ۲۲۵ بهمه ۲۲۶ بهمه ۲۲۷ بهمه ۲۲۸ بهمه ۲۲۹ بهمه ۲۳۰ بهمه ۲۳۱ بهمه ۲۳۲ بهمه ۲۳۳ بهمه ۲۳۴ بهمه ۲۳۵ بهمه ۲۳۶ بهمه ۲۳۷ بهمه ۲۳۸ بهمه ۲۳۹ بهمه ۲۴۰ بهمه ۲۴۱ بهمه ۲۴۲ بهمه ۲۴۳ بهمه ۲۴۴ بهمه ۲۴۵ بهمه ۲۴۶ بهمه ۲۴۷ بهمه ۲۴۸ بهمه ۲۴۹ بهمه ۲۵۰ بهمه ۲۵۱ بهمه ۲۵۲ بهمه ۲۵۳ بهمه ۲۵۴ بهمه ۲۵۵ بهمه ۲۵۶ بهمه ۲۵۷ بهمه ۲۵۸ بهمه ۲۵۹ بهمه ۲۶۰ بهمه ۲۶۱ بهمه ۲۶۲ بهمه ۲۶۳ بهمه ۲۶۴ بهمه ۲۶۵ بهمه ۲۶۶ بهمه ۲۶۷ بهمه ۲۶۸ بهمه ۲۶۹ بهمه ۲۷۰ بهمه ۲۷۱ بهمه ۲۷۲ بهمه ۲۷۳ بهمه ۲۷۴ بهمه ۲۷۵ بهمه ۲۷۶ بهمه ۲۷۷ بهمه ۲۷۸ بهمه ۲۷۹ بهمه ۲۸۰ بهمه ۲۸۱ بهمه ۲۸۲ بهمه ۲۸۳ بهمه ۲۸۴ بهمه ۲۸۵ بهمه ۲۸۶ بهمه ۲۸۷ بهمه ۲۸۸ بهمه ۲۸۹ بهمه ۲۹۰ بهمه ۲۹۱ بهمه ۲۹۲ بهمه ۲۹۳ بهمه ۲۹۴ بهمه ۲۹۵ بهمه ۲۹۶ بهمه ۲۹۷ بهمه ۲۹۸ بهمه ۲۹۹ بهمه ۳۰۰ بهمه ۳۰۱ بهمه ۳۰۲ بهمه ۳۰۳ بهمه ۳۰۴ بهمه ۳۰۵ بهمه ۳۰۶ بهمه ۳۰۷ بهمه ۳۰۸ بهمه ۳۰۹ بهمه ۳۱۰ بهمه ۳۱۱ بهمه ۳۱۲ بهمه ۳۱۳ بهمه ۳۱۴ بهمه ۳۱۵ بهمه ۳۱۶ بهمه ۳۱۷ بهمه ۳۱۸ بهمه ۳۱۹ بهمه ۳۲۰ بهمه ۳۲۱ بهمه ۳۲۲ بهمه ۳۲۳ بهمه ۳۲۴ بهمه ۳۲۵ بهمه ۳۲۶ بهمه ۳۲۷ بهمه ۳۲۸ بهمه ۳۲۹ بهمه ۳۳۰ بهمه ۳۳۱ بهمه ۳۳۲ بهمه ۳۳۳ بهمه ۳۳۴ بهمه ۳۳۵ بهمه ۳۳۶ بهمه ۳۳۷ بهمه ۳۳۸ بهمه ۳۳۹ بهمه ۳۴۰ بهمه ۳۴۱ بهمه ۳۴۲ بهمه ۳۴۳ بهمه ۳۴۴ بهمه ۳۴۵ بهمه ۳۴۶ بهمه ۳۴۷ بهمه ۳۴۸ بهمه ۳۴۹ بهمه ۳۵۰ بهمه ۳۵۱ بهمه ۳۵۲ بهمه ۳۵۳ بهمه ۳۵۴ بهمه ۳۵۵ بهمه ۳۵۶ بهمه ۳۵۷ بهمه ۳۵۸ بهمه ۳۵۹ بهمه ۳۶۰ بهمه ۳۶۱ بهمه ۳۶۲ بهمه ۳۶۳ بهمه ۳۶۴ بهمه ۳۶۵ بهمه ۳۶۶ بهمه ۳۶۷ بهمه ۳۶۸ بهمه ۳۶۹ بهمه ۳۷۰ بهمه ۳۷۱ بهمه ۳۷۲ بهمه ۳۷۳ بهمه ۳۷۴ بهمه ۳۷۵ بهمه ۳۷۶ بهمه ۳۷۷ بهمه ۳۷۸ بهمه ۳۷۹ بهمه ۳۸۰ بهمه ۳۸۱ بهمه ۳۸۲ بهمه ۳۸۳ بهمه ۳۸۴ بهمه ۳۸۵ بهمه ۳۸۶ بهمه ۳۸۷ بهمه ۳۸۸ بهمه ۳۸۹ بهمه ۳۹۰ بهمه ۳۹۱ بهمه ۳۹۲ بهمه ۳۹۳ بهمه ۳۹۴ بهمه ۳۹۵ بهمه ۳۹۶ بهمه ۳۹۷ بهمه ۳۹۸ بهمه ۳۹۹ بهمه ۴۰۰ بهمه ۴۰۱ بهمه ۴۰۲ بهمه ۴۰۳ بهمه ۴۰۴ بهمه ۴۰۵ بهمه ۴۰۶ بهمه ۴۰۷ بهمه ۴۰۸ بهمه ۴۰۹ بهمه ۴۱۰ بهمه ۴۱۱ بهمه ۴۱۲ بهمه ۴۱۳ بهمه ۴۱۴ بهمه ۴۱۵ بهمه ۴۱۶ بهمه ۴۱۷ بهمه ۴۱۸ بهمه ۴۱۹ بهمه ۴۲۰ بهمه ۴۲۱ بهمه ۴۲۲ بهمه ۴۲۳ بهمه ۴۲۴ بهمه ۴۲۵ بهمه ۴۲۶ بهمه ۴۲۷ بهمه ۴۲۸ بهمه ۴۲۹ بهمه ۴۳۰ بهمه ۴۳۱ بهمه ۴۳۲ بهمه ۴۳۳ بهمه ۴۳۴ بهمه ۴۳۵ بهمه ۴۳۶ بهمه ۴۳۷ بهمه ۴۳۸ بهمه ۴۳۹ بهمه ۴۴۰ بهمه ۴۴۱ بهمه ۴۴۲ بهمه ۴۴۳ بهمه ۴۴۴ بهمه ۴۴۵ بهمه ۴۴۶ بهمه ۴۴۷ بهمه ۴۴۸ بهمه ۴۴۹ بهمه ۴۵۰ بهمه ۴۵۱ بهمه ۴۵۲ بهمه ۴۵۳ بهمه ۴۵۴ بهمه ۴۵۵ بهمه ۴۵۶ بهمه ۴۵۷ بهمه ۴۵۸ بهمه ۴۵۹ بهمه ۴۶۰ بهمه ۴۶۱ بهمه ۴۶۲ بهمه ۴۶۳ بهمه ۴۶۴ بهمه ۴۶۵ بهمه ۴۶۶ بهمه ۴۶۷ بهمه ۴۶۸ بهمه ۴۶۹ بهمه ۴۷۰ بهمه ۴۷۱ بهمه ۴۷۲ بهمه ۴۷۳ بهمه ۴۷۴ بهمه ۴۷۵ بهمه ۴۷۶ بهمه ۴۷۷ بهمه ۴۷۸ بهمه ۴۷۹ بهمه ۴۸۰ بهمه ۴۸۱ بهمه ۴۸۲ بهمه ۴۸۳ بهمه ۴۸۴ بهمه ۴۸۵ بهمه ۴۸۶ بهمه ۴۸۷ بهمه ۴۸۸ بهمه ۴۸۹ بهمه ۴۹۰ بهمه ۴۹۱ بهمه ۴۹۲ بهمه ۴۹۳ بهمه ۴۹۴ بهمه ۴۹۵ بهمه ۴۹۶ بهمه ۴۹۷ بهمه ۴۹۸ بهمه ۴۹۹ بهمه ۵۰۰ بهمه ۵۰۱ بهمه ۵۰۲ بهمه ۵۰۳ بهمه ۵۰۴ بهمه ۵۰۵ بهمه ۵۰۶ بهمه ۵۰۷ بهمه ۵۰۸ بهمه ۵۰۹ بهمه ۵۱۰ بهمه ۵۱۱ بهمه ۵۱۲ بهمه ۵۱۳ بهمه ۵۱۴ بهمه ۵۱۵ بهمه ۵۱۶ بهمه ۵۱۷ بهمه ۵۱۸ بهمه ۵۱۹ بهمه ۵۲۰ بهمه ۵۲۱ بهمه ۵۲۲ بهمه ۵۲۳ بهمه ۵۲۴ بهمه ۵۲۵ بهمه ۵۲۶ بهمه ۵۲۷ بهمه ۵۲۸ بهمه ۵۲۹ بهمه ۵۳۰ بهمه ۵۳۱ بهمه ۵۳۲ بهمه ۵۳۳ بهمه ۵۳۴ بهمه ۵۳۵ بهمه ۵۳۶ بهمه ۵۳۷ بهمه ۵۳۸ بهمه ۵۳۹ بهمه ۵۴۰ بهمه ۵۴۱ بهمه ۵۴۲ بهمه ۵۴۳ بهمه ۵۴۴ بهمه ۵۴۵ بهمه ۵۴۶ بهمه ۵۴۷ بهمه ۵۴۸ بهمه ۵۴۹ بهمه ۵۵۰ بهمه ۵۵۱ بهمه ۵۵۲ بهمه ۵۵۳ بهمه ۵۵۴ بهمه ۵۵۵ بهمه ۵۵۶ بهمه ۵۵۷ بهمه ۵۵۸ بهمه ۵۵۹ بهمه ۵۶۰ بهمه ۵۶۱ بهمه ۵۶۲ بهمه ۵۶۳ بهمه ۵۶۴ بهمه ۵۶۵ بهمه ۵۶۶ بهمه ۵۶۷ بهمه ۵۶۸ بهمه ۵۶۹ بهمه ۵۷۰ بهمه ۵۷۱ بهمه ۵۷۲ بهمه ۵۷۳ بهمه ۵۷۴ بهمه ۵۷۵ بهمه ۵۷۶ بهمه ۵۷۷ بهمه ۵۷۸ بهمه ۵۷۹ بهمه ۵۸۰ بهمه ۵۸۱ بهمه ۵۸۲ بهمه ۵۸۳ بهمه ۵۸۴ بهمه ۵۸۵ بهمه ۵۸۶ بهمه ۵۸۷ بهمه ۵۸۸ بهمه ۵۸۹ بهمه ۵۹۰ بهمه ۵۹۱ بهمه ۵۹۲ بهمه ۵۹۳ بهمه ۵۹۴ بهمه ۵۹۵ بهمه ۵۹۶ بهمه ۵۹۷ بهمه ۵۹۸ بهمه ۵۹۹ بهمه ۶۰۰ بهمه ۶۰۱ بهمه ۶۰۲ بهمه ۶۰۳ بهمه ۶۰۴ بهمه ۶۰۵ بهمه ۶۰۶ بهمه ۶۰۷ بهمه ۶۰۸ بهمه ۶۰۹ بهمه ۶۱۰ بهمه ۶۱۱ بهمه ۶۱۲ بهمه ۶۱۳ بهمه ۶۱۴ بهمه ۶۱۵ بهمه ۶۱۶ بهمه ۶۱۷ بهمه ۶۱۸ بهمه ۶۱۹ بهمه ۶۲۰ بهمه ۶۲۱ بهمه ۶۲۲ بهمه ۶۲۳ بهمه ۶۲۴ بهمه ۶۲۵ بهمه ۶۲۶ بهمه ۶۲۷ بهمه ۶۲۸ بهمه ۶۲۹ بهمه ۶۳۰ بهمه ۶۳۱ بهمه ۶۳۲ بهمه ۶۳۳ بهمه ۶۳۴ بهمه ۶۳۵ بهمه ۶۳۶ بهمه ۶۳۷ بهمه ۶۳۸ بهمه ۶۳۹ بهمه ۶۴۰ بهمه ۶۴۱ بهمه ۶۴۲ بهمه ۶۴۳ بهمه ۶۴۴ بهمه ۶۴۵ بهمه ۶۴۶ بهمه ۶۴۷ بهمه ۶۴۸ بهمه ۶۴۹ بهمه ۶۵۰ بهمه ۶۵۱ بهمه ۶۵۲ بهمه ۶۵۳ بهمه ۶۵۴ بهمه ۶۵۵ بهمه ۶۵۶ بهمه ۶۵۷ بهمه ۶۵۸ بهمه ۶۵۹ بهمه ۶۶۰ بهمه ۶۶۱ بهمه ۶۶۲ بهمه ۶۶۳ بهمه ۶۶۴ بهمه ۶۶۵ بهمه ۶۶۶ بهمه ۶۶۷ بهمه ۶۶۸ بهمه ۶۶۹ بهمه ۶۷۰ بهمه ۶۷۱ بهمه ۶۷۲ بهمه ۶۷۳ بهمه ۶۷۴ بهمه ۶۷۵ بهمه ۶۷۶ بهمه ۶۷۷ بهمه ۶۷۸ بهمه ۶۷۹ بهمه ۶۸۰ بهمه ۶۸۱ بهمه ۶۸۲ بهمه ۶۸۳ بهمه ۶۸۴ بهمه ۶۸۵ بهمه ۶۸۶ بهمه ۶۸۷ بهمه ۶۸۸ بهمه ۶۸۹ بهمه ۶۹۰ بهمه ۶۹۱ بهمه ۶۹۲ بهمه ۶۹۳ بهمه ۶۹۴ بهمه ۶۹۵ بهمه ۶۹۶ بهمه ۶۹۷ بهمه ۶۹۸ بهمه ۶۹۹ بهمه ۷۰۰ بهمه ۷۰۱ بهمه ۷۰۲ بهمه ۷۰۳ بهمه ۷۰۴ بهمه ۷۰۵ بهمه ۷۰۶ بهمه ۷۰۷ بهمه ۷۰۸ بهمه ۷۰۹ بهمه ۷۱۰ بهمه ۷۱۱ بهمه ۷۱۲ بهمه ۷۱۳ بهمه ۷۱۴ بهمه ۷۱۵ بهمه ۷۱۶ بهمه ۷۱۷ بهمه ۷۱۸ بهمه ۷۱۹ بهمه ۷۲۰ بهمه ۷۲۱ بهمه ۷۲۲ بهمه ۷۲۳ بهمه ۷۲۴ بهمه ۷۲۵ بهمه ۷۲۶ بهمه ۷۲۷ بهمه ۷۲۸ بهمه ۷۲۹ بهمه ۷۳۰ بهمه ۷۳۱ بهمه ۷۳۲ بهمه ۷۳۳ بهمه ۷۳۴ بهمه ۷۳۵ بهمه ۷۳۶ بهمه ۷۳۷ بهمه ۷۳۸ بهمه ۷۳۹ بهمه ۷۴۰ بهمه ۷۴۱ بهمه ۷۴۲ بهمه ۷۴۳ بهمه ۷۴۴ بهمه ۷۴۵ بهمه ۷۴۶ بهمه ۷۴۷ بهمه ۷۴۸ بهمه ۷۴۹ بهمه ۷۵۰ بهمه ۷۵۱ بهمه ۷۵۲ بهمه ۷۵۳ بهمه ۷۵۴ بهمه ۷۵۵ بهمه ۷۵۶ بهمه ۷۵۷ بهمه ۷۵۸ بهمه ۷۵۹ بهمه ۷۶۰ بهمه ۷۶۱ بهمه ۷۶۲ بهمه ۷۶۳ بهمه ۷۶۴ بهمه ۷۶۵ بهمه ۷۶۶ بهمه ۷۶۷ بهمه ۷۶۸ بهمه ۷۶۹ بهمه ۷۷۰ بهمه ۷۷۱ بهمه ۷۷۲ بهمه ۷۷۳ بهمه ۷۷۴ بهمه ۷۷۵ بهمه ۷۷۶ بهمه ۷۷۷ بهمه ۷۷۸ بهمه ۷۷۹ بهمه ۷۸۰ بهمه ۷۸۱ بهمه ۷۸۲ بهمه ۷۸۳ بهمه ۷۸۴ بهمه ۷۸۵ بهمه ۷۸۶ بهمه ۷۸۷ بهمه ۷۸۸ بهمه ۷۸۹ بهمه ۷۹۰ بهمه ۷۹۱ بهمه ۷۹۲ بهمه ۷۹۳ بهمه ۷۹۴ بهمه ۷۹۵ بهمه ۷۹۶ بهمه ۷۹۷ بهمه ۷۹۸ بهمه ۷۹۹ بهمه ۸۰۰ بهمه ۸۰۱ بهمه ۸۰۲ بهمه ۸۰۳ بهمه ۸۰۴ بهمه ۸۰۵ بهمه ۸۰۶ بهمه ۸۰۷ بهمه ۸۰۸ بهمه ۸۰۹ بهمه ۸۱۰ بهمه ۸۱۱ بهمه ۸۱۲ بهمه ۸۱۳ بهمه ۸۱۴ بهمه ۸۱۵ بهمه ۸۱۶ بهمه ۸۱۷ بهمه ۸۱۸ بهمه ۸۱۹ بهمه ۸۲۰ بهمه ۸۲۱ بهمه ۸۲۲ بهمه ۸۲۳ بهمه ۸۲۴ بهمه ۸۲۵ بهمه ۸۲۶ بهمه ۸۲۷ بهمه ۸۲۸ بهمه ۸۲۹ بهمه ۸۳۰ بهمه ۸۳۱ بهمه ۸۳۲ بهمه ۸۳۳ بهمه ۸۳۴ بهمه ۸۳۵ بهمه ۸۳۶ بهمه ۸۳۷ بهمه ۸۳۸ بهمه ۸۳۹ بهمه ۸۴۰ بهمه ۸۴۱ بهمه ۸۴۲ بهمه ۸۴۳ بهمه ۸۴۴ بهمه ۸۴۵ بهمه ۸۴۶ بهمه ۸۴۷ بهمه ۸۴۸ بهمه ۸۴۹ بهمه ۸۵۰ بهمه ۸۵۱ بهمه ۸۵۲ بهمه ۸۵۳ بهمه ۸۵۴ بهمه ۸۵۵ بهمه ۸۵۶ بهمه ۸۵۷ بهمه ۸۵۸ بهمه ۸۵۹ بهمه ۸۶۰ بهمه ۸۶۱ بهمه ۸۶۲ بهمه ۸۶۳ بهمه ۸۶۴ بهمه ۸۶۵ بهمه ۸۶۶ بهمه ۸۶۷ بهمه ۸۶۸ بهمه ۸۶۹ بهمه ۸۷۰ بهمه ۸۷۱ بهمه ۸۷۲ بهمه ۸۷۳ بهمه ۸۷۴ بهمه ۸۷۵ بهمه ۸۷۶ بهمه ۸۷۷ بهمه ۸۷۸ بهمه ۸۷۹ بهمه ۸۸۰ بهمه ۸۸۱ بهمه ۸۸۲ بهمه ۸۸۳ بهمه ۸۸۴ بهمه ۸۸۵ بهمه ۸۸۶ بهمه ۸۸۷ بهمه ۸۸۸ بهمه ۸۸۹ بهمه ۸۹۰ بهمه ۸۹۱ بهمه ۸۹۲ بهمه ۸۹۳ بهمه ۸۹۴ بهمه ۸۹۵ بهمه ۸۹۶ بهمه ۸۹۷ بهمه ۸۹۸ بهمه ۸۹۹ بهمه ۹۰۰ بهمه ۹۰۱ بهمه ۹۰۲ بهمه ۹۰۳ بهمه ۹۰۴ بهمه ۹۰۵ بهمه ۹۰۶ بهمه ۹۰۷ بهمه ۹۰۸ بهمه ۹۰۹ بهمه ۹۱۰ بهمه ۹۱۱ بهمه ۹۱۲ بهمه ۹۱۳ بهمه ۹۱۴ بهمه ۹۱۵ بهمه ۹۱۶ بهمه ۹۱۷ بهمه ۹۱۸ بهمه ۹۱۹ بهمه ۹۲۰ بهمه ۹۲۱ بهمه ۹۲۲ بهمه ۹۲۳ بهمه ۹۲۴ بهمه ۹۲۵ بهمه ۹۲۶ بهمه ۹۲۷ بهمه ۹۲۸ بهمه ۹۲۹ بهمه ۹۳۰ بهمه ۹۳۱ بهمه ۹۳۲ بهمه ۹۳۳ بهمه ۹۳۴ بهمه ۹۳۵ بهمه ۹۳۶ بهمه ۹۳۷ بهمه ۹۳۸ بهمه ۹۳۹ بهمه ۹۴۰ بهمه ۹۴۱ بهمه ۹۴۲ بهمه ۹۴۳ بهمه ۹۴۴ بهمه ۹۴۵ بهمه ۹۴۶ بهمه ۹۴۷ بهمه ۹۴۸ بهمه ۹۴۹ بهمه ۹۵۰ بهمه ۹۵۱ بهمه ۹۵۲ بهمه ۹۵۳ بهمه ۹۵۴ بهمه ۹۵۵ بهمه ۹۵۶ بهمه ۹۵۷ بهمه ۹۵۸ بهمه ۹۵۹ بهمه ۹۶۰ بهمه ۹۶۱ بهمه ۹۶۲ بهمه ۹۶۳ بهمه ۹۶۴ بهمه ۹۶۵ بهمه ۹۶۶ بهمه ۹۶۷ بهمه ۹۶۸ بهمه ۹۶۹ بهمه ۹۷۰ بهمه ۹۷۱ بهمه ۹۷۲ بهمه ۹۷۳ بهمه ۹۷۴ بهمه ۹۷۵ بهمه ۹۷۶ بهمه ۹۷۷ بهمه ۹۷۸ بهمه ۹۷۹ بهمه ۹۸۰ بهمه ۹۸۱ بهمه ۹۸۲ بهمه ۹۸۳ بهمه ۹۸۴ بهمه ۹۸۵ بهمه ۹۸۶ بهمه ۹۸۷ بهمه ۹۸۸ بهمه ۹۸۹ بهمه ۹۹۰ بهمه ۹۹۱ بهمه ۹۹۲ بهمه ۹۹۳ بهمه ۹۹۴ بهمه ۹۹۵ بهمه ۹۹۶ بهمه ۹۹۷ بهمه ۹۹۸ بهمه ۹۹۹ بهمه ۱۰۰۰ بهمه

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کورا انس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
میتوان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد بر وی مثال شیر
نبود شکل او ز ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق ست
آفتابست و ز انوار حق ست

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر بر کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او — شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست

کز براث حق صحبت سالها — باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب — هیچ رنجوری که دور ست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر اللبیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق

هر چه میگوید موافق چون نبود — از تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع — و اعجل فالوقت سیف قاطع

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال — گر چه هر دو فارغ اند از ماه و سال

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده بهتر ستر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بغلول
باز گو دفعم مده ای بوالفضول

باز گو اسرار و رمز مرسلین
آشکارا به که پنهان شرّ دین

پرده بردار و برهنه گو که من
می نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

ار زر و میخواه لیک اندازه خواه
بر ستاید کوه را یک برگ کاه

تا نه گردد خون دل جان و جهان
لب به بند و دیده بردوز از زبان

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه بآن کنیزک جهت دفع تهمت و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بخواند بر کنیزک او فسون

خانه خالی ماند و یک دزد و یارانی — جز طبیب و جز همان بیمارنی

نرمک گفت شهر تو کجاست — که علاج و رنج هر شهری جداست

وآندران شهر از قرابت کیستت — خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک — بازمی پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد — پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد میکند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی — دست کی بودی غمانرا بر کسی

کشش بزیر دم خاری بخد — خرند اندر دفع آن برمی جهد

بر جهد وان خار محکم تر زند — عاقلی باید که خاری برکند

خز بهر دفع خار از سوز و درد — جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند — حاذقی باید که بر مرکز زند

آن حکیم خارچین استاد بود — دست می زد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق راستان — بازمی پرسید حال دوستان

با حکیم او راز ها میگفت فاش — از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش میداشت گوش — سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان

دفتر اول

دوستانِ شهرِ خود را بر شمرد
بعد از آن شهرِ دگر را نام برد

گفت چون بیرون شد از شهرِ خویش
در کدامین شهر بودستی تو بیش

نامِ شهرے بردّ و زان هم در گذشت
رنگ و رو و نبضِ او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جائی و از نان و نمک

شهر و شهر و خانه خانه قصّه کرد
نی رگش جنبید و نی رُخ گشت زرد

نبضِ او بر حالِ خود بُد بے گزند
تا بپرسید از سمرقندِ چو قند

نبضِ جَستَت و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زر گرفتت سد شد

آهِ سردے بر کشید آن ماهروی
آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجهٔ زرگر دران شهرم خرید

در برِ خود داشت سه ماه و فروخت
چون بگفت این آتشِ غم بر فروخت

چون ز رنجور آن حکیم این را بیافت
اصلِ آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوئے او کدام ست و گذر
او سرِ پُل گفت و کوے غاتفر

گفت آنگه آن حکیمِ باصواب
آن کنیزک را که رستی از عذاب

چونکه دانستم که رنجت چیست زود
در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غمِ تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو شه کند بس جست و جو

تا توانی پیش کس مگشای راز — بر کسی این در مکن زنهار باز
چونکه اسرارت نهان در دل بود — آن مراادت زود تر حاصل بود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کے یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن رمیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر — وعدها باشد مجازی تا سه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعدها باید وفا کردن تمام — ور نخواهی کرد باشی سرد و خام
وعده کردن را وفا باشد بجان — تا ببینی در قیامت فیض آن

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد ازان برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شبهه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — وز چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — باز رو خلعت بده او را غیور

قاصدی بفرست کاخبارش کند | طالب این فضل و ایثارش کند
تا شود محبوب تو خوشدل بدو | گردد آسان این همه مشکل بدو
چون به بیند سیم و زر آن مبتوا | بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خود را والله و شیدا کند | خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می آرد ولیک | مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید | پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم | هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم

فرستادن بادشاه رسولان را بسمرقند آوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یکدو رسول | جاذقان و کافیان و بس حدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر | پیش آن زرگر ز شاهنشه پذیر
کای لطیف استاد کامل معرفت | فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری | اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم | چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید | غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد | بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت | خوبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا | خود بپای خویش تا سوی القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آورد ش بپیش شه طبیب

سوی شاهنشاه برش خوش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دیدا و را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد زرر — از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بیعدد — کان چنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار — بیخبر از حالت آن کارزار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می راندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد ازان از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر می گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دلش سرد شد

عشقهای کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری

۲ چالی دود اخرت بد داوری بزرگی نیز فرمود است که هم در دین جهان ننگ مدار هم در ان جهان صواب ۱۲ الطاف بد داوری عذاب ۱۲ یعنی کلام

خون دو دیدا ز چشم ما چون جوی او
دشمن جان مرد آمد روی او

دشمن طاؤس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او

چونکه زر گردد ز مرض بد حال شد
وز گدازش شخص او چون نال شد

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلیکه زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من
می ندانند که نخسپد خون من

بر منست امروز فردا بر وی ست
خون چون من کس چنین ضایع کی ست

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه ست و فعل ما ندا
سوی ما آید ندا ها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست
چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد چو غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقی ست
وز شراب جان فزایت ساقی ست

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کار ها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتنِ آن مرد بر دستِ حکیم — نے پے امید بود و نے زبیم
او نکشتش از برائے ملکِ شاه — تا نیامد امرِ والهام از الٰه
آن پسر را کش خضر بُرّید حلق — سرِّ آن را در نیابد عامِ خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب — هر چه فرماید بود عینِ صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نائبست و دستِ او دستِ خداست
همچو اسمٰعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیشِ تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جانِ پاکِ احمد با احد
عاشقان جامِ فرح انگه کشند — که بدستِ خویش خوبان شان کشند
شاه آن خون از پیِ شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی — در صفاءِ عشق کے یابد لوٗ گی
بهرِ آنست این ریاضت و ین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظنِ خطا ای بدگمان — اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ اِثمٌ آخر بخوان
بهرِ آنست امتحانِ نیک و بد — تا بجوشد بر سرآرد زر ز زبد
گر نبودش کارِ الهام آله — او سگے بودے درانندهٔ شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیکِ بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکستِ خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بے پر مپر

آن گلِ سرخ ست تو خونش مخوان
مست عقل ست او تو مجنونش مخوان

گر بدے خونِ مسلمان کامِ او
کافرم گر بر دمی من نامِ او

می بلرزد عرش از مدحِ شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی تخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاصی از برای لطف عام
شرع میدارد رو و بگذار گام

گر ندیدے سود او در قهر او
کی شدی آن لطفِ مطلق قهر جو

طفل می لرزد ز نیشِ احتجام
مادر مشفق دران غم شاد کام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری و لیک
دور دور افتاده‌ٔ بنگر تو نیک

پیشتر آتا بگویم قصهٔ | بوکه یابم از بیانم حصهٔ

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و اعتراض بقال و خاموش نمودن طوطی

بود بقالے و او را طوطیے | خوش نوائی سبز و گویا طوطیے

بر دکان بودے نگهبان دکان | نکته گفتے با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدے | در نوای طوطیان حاذق بدے

خواجه روزی سوی خانه رفته بود | در دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه بر جست ناگه در دکان | بهر موشے طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سوی گریخت | شیشهای روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه اش | بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب | بر سرش زد گشت طوطی گل ز ضرب

روز کے چندی سخن کوتاه کرد | مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ | کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان | چون زدم من بر سر آن خوشزبان

بد بیهامی داد هر درویش را | تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار | بر دکان بنشسته بد نومید وار

با هزاران غصه و غم گشت جفت | کای عجب این مرغ کی آید بگفت

مینمود آن مرغ را هر گون شگفت | در تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت با او هر سخن
تا که باشد اندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت
چشم او را با صور میکرد جفت

جولقی سر برهنه میگذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که ای فلان

از چه اے کل باکلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر و سیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسے زابدال حق آگاه شد

اشقیا را دیدهٔ بینا نبود
نیک و بد در دیده شان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عما
هست فرقے در میان بی منتها

هر دو یک گل خورده زنبور و نحل
لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خورند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خورند از یک آبجور
آن یکے خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرق شان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زین جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد | وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد | این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست | آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد شراب | او شناسد آب خوش از شور آب
جز که صاحب ذوق نشناسد طعوم | شهد را نا خورده کے داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس | هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسیٰ از استیزها | بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف | زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنت الله این عمل را در قفا | رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بو زینه طبع | آفتے آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بو زینه هم | آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او | فرق را کے داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز | بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز | از پے استیزه آید نے نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مومنان در یک صف اند

مومنان را بر دد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک با هم مر وزی را زیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود
در منافق تند و پر آتش شود

نام آن محبوب از ذات وی ست
نام این مبغوض ز افعال وی ست

میم و او و میم و نون تشریف نیست
لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
هیچ کژدم می نخسلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ ست
پس چرا در وی مذاق دوزخ ست

زشتی این نام مد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد در و معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میان شان برزخ لا یبغیان

وآن که این هر دو ز یک اصلی روان
برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

ز ر قلب و ز ر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندارد اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک — مر یقین را باز داند از شک

آنکه گفت استفت قلبک مصطفا — آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خورد — چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان — حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجوئید از طبیب — صحت آن حس بجوئید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند — بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق آل — کرد ویران خانه بهر گنج زر

آب را ببرید و جو را پاک کرد — وز همان گنجش کند معمورتر

پوست را بشگافت پیکانرا کشید — بعد از آن در جو روان کرد آبجو رو

قلعه ویران کرد و از کافر ستد — پوست تازه بعد از آنش بر دمید

کار بیچون را که کیفیت نهد — بعد از آن بر ساختش صد برج و بد

گه چنین بنماید و گه ضد این — این که گفتم از ضرورت میمهد

جز که حیرانی نباشد کار دین — جز که حیرانی نباشد کار دین

از مولانا رحمه الله تعالی

کاملان کز سرِ تحقیق آگه اند | بیخود و حیران و مست و واله اند
نی چنان حیران کین پشتش سوی اوست | بل چنین حیران که غرقِ مستِ دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست | وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگرمی دار پاس | بو که گردی تو ز خدمت روشناس
دیدنِ دانا عبادت این بود | فتحِ ابوابِ سعادت این بود

در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل

چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگِ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش | از هوا اید بیاید بدام و نیش
حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کارِ مردان روشنی و گرمی ست | کارِ دونان حیله و بی شرمی ست
شیرِ پشمین از برای گد کنند | بو سلیمه را لقب احمد کنند
بو سلیمه را لقب کذاب ماند | مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شرابِ حق خامش مشکناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاهِ جهود که نصرانیان را می کشت از تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز | دشمنِ عیسی و نصرانی گداز

عهدِ عیسے بود و نوبت آنِ او — جانِ موسیٰ او و موسے جانِ او
شاه احول کرد در راهِ خدا — آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استا و احولے را کاندرا — رنگ و بوئی آر از وثاقِ آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود — شیشه پیشِ چشمِ او دو می نمود
گفت احول زان دو شیشه گو کدام — پیشِ تو آرم بگو شرحش تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو — احولے بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم — مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود — چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند — ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهود دانه چنان — گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت — که بنا هم دین موسیٰ را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه گمراه را

آن یکے وزیری داشت گبر و علوده — کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناهِ جان کنند — دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان ز اگر کشتن سود نیست | وین نه دارد بوی مشک و عود نیست
سرّ نهانست اندر صد غلاف | ظاهرش ناز است و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست | چارهٔ این مکر این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی | نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببُر | بینیم بشگاف و لب در حکم مُر
بعد ازان در زیر دار آور مرا | تا نخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو | بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور | تا دراندازم در ایشان شر و شور
چون شنوند آن قوم از من دین پذیر | کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میان شان فتنهای افگنم | کاهر من حیران بماند در فنم
انچه خواهم کرد با نصرانیان | آن نمی آید کنون اندر بیان
چون شمارندم ازین و معتدا | دام دیگرگون نهم شان پیش پا
وز حیل بفریم ایشان را همه | واندر ایشان افگنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن | بر زمین ریزند کوته شد سخن

تلبیس وزیر با نصرانی

پس بگویم من بسر نصرانیم | ای خدای راز دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من | وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین زشه پنهان کنم — انچه دینِ اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئے برد از اسرارِ من — متهم شد پیشِ شه گفتارِ من
گفت گفتِ تو چو در نانِ سوز نست — از دلِ من تا دلِ تو روزن ست
من ازان روزن بدیدم حالِ تو — حالِ تو دیدم نوشتم قالِ تو
گر نبودے جانِ عیسیٰ چاره ام — او جهود انه بکردے پاره ام
بهرِ عیسیٰ جان سپارم سر دهم — صد هزاران منتش بر خود نهم
جان در یغم نیست از عیسیٰ ولیک — واقفم بر علم و دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دینِ پاک — در میانِ جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسے را که ما — گشته ایم آن دینِ حق را رهنما
از جهودان و ز جهودی رسته ایم — تا نبر نارے میانِ ما بسته ایم
دورِ دورِ عیسیٰ ست ای مردمان — بشنوید اسرارِ کیشِ او بجان
کاین شهِ بی دین ظالم بس عدوست — می نداند هیچ دشمن راز دوست
این نسق میگفت با نصرانیان — لیک بودش دل بسوی شه کشان
گفت شه را کای شهنشه صبر کن — تا من ایشان را کنم از بیخ و بُن

قبول کردن نصاری مکرِ وزیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد — از دلش اندیشه را کلی سترد
کرد باوی شاه آن کاریکه گفت — خلق حیران ماند زان راز نهفت

کرد رسوا ایش میان انجمن | تا که واقف شد بحالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان | کرد در دعوت شروع او بعد ازان
حال عالم این چنین ست ای پسر | از حسد می خیزد اینها سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او | اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان بهر راز | انجیلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح | دائما از افعال و اقوال مسیح
چون چنان دیدند ترسایانش زار | می شدند اندر غم او اشکبار
او بظاهر واعظ احکام بود | لیک در باطن صفیر دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول | ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان | در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نه جستندی ازو | عیب ظاهر را بجستندی که گو
مو بمو ذره ذره مکر نفس | می شناسیدند چون گل از گرفس
گفت زان فصلی حذیفه با حسن | تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشگافان صحابه جمله شان | خیره گشتندی دران وعظ و بیان

متابعت نصاری وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام | خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند | نائب عیسیش می پنداشتند

اوبسر و چال یک چشم لعین — ای خدا فریاد رس زین شوم لعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا — ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم پا بسته دام نو ایم — هر یکی گر باز دسیمرغی شویم

میرها نے هر دمے ما را دواز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم — گندم جمع آمده کم مے کنیم

می نیندیشیم ما جمع و حوش — کین خلل در گندم ست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما خالی شدست

اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزے چرا — جمع مے ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید — وان دل سوزیده ندرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزد نهان — می نهد انگشت بر استارگان

میکشد استارگان را یک بیک — تا که نفرو زد چراغی بر فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمے ازان دزد لئیم

گر هزان دام باشد در قدم — چون تو با مائے نباشد هیچ غم

در تمثیل غار و حال او و معنی آیة انما یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

هر شبے از دام تن ارواح را
میر ہا نے میکنے الواح را

میر ہمندار رواح هر شب ز ین قفس
فارغان نے حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان
شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم اندیشهٔ سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بنخواب هم
گفت ایزد هم رقود و زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نه بیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

شمهٔ زین حال عارف وانمود
خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جان شان
روح شان آسوده و ابدان شان

فارغان از حرص و اکساب و حصص
مرغ وار از دام جسته وز قفص

چون بسوی دام باز اندر شوند
داد جویان در پی داور شوند

وز صفیر باز دام اندر کشی
جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند
کرگس زرین گردون پر زند

ترک روز آخر چو باز زرین سپر
هندوی شب را بتیغ افگنده سر

میل هر جانے بسوی تن شود — هر تنے از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل وار — جملہ را در صورت آرد زان دیار
رو جہانے منبسط را تن کند — هر تنے را باز آبستن کند
اسپ جانرا میکند عاری ز زین — سر النوم اخو الموت ست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز — بر نهند بر پای شان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار — وز چراگاه آرد ش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش — وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود — مهر بر چشم ست و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این رو پوشها — ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفه بغداد لیلے را

گفت لیلی را خلیفه کان تو لے — کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودے ترا — هر دو عالم بیخطر بودے ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود ست — در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدار ست او در خواب تر — هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگد کوب خیال — وز زیان و سود واز خوف زوال
نی صفای ماند شش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بجال — آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون جوز بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید و ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش — میرود بر خاک پران مرغ وش
ای لهی صیاد آن سایه شود — میرود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر انداز د بسوی سایه او — ترکش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش — دار هان دار از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بنده خدا — مُردهٔ این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زود تر بی گمان — تا رهی از دام آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مروبی این دلیل — لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتاب را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سو روی — از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

دور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه زین صعب تر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان

خان و مانها از حسد گردد خراب — باز و شاهین از حسد گردد غراب

گر جسد خانه حسد باشد ولیک — این جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا — جسم پر از حقد و ز کبر و ریا

طهرا بیتی بیان پاکی ست — گنج نور ست ار طلسمش خاکی ست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد — زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد — زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسے کو از حسد بینی کند — خویشتن بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بوئی برد — بوی او را جانب کوئے برد

هر که بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بوی ست کو دینی بود

چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز — خلق را تو برمیاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر آن وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرد او از مکر در نوزیغه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او — لذتے میدید و تلخی جفت او

نکتها میگفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو — زانکه باشد صد بدی در زیر او

هر که باشد زشت گفتش زشت دان — مرده هر چه گوید آنرا نیست جان

گفت انسان پارهٔ از انسان بود — پارهٔ از نان یقین هم نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست — بر نجاست بی شکی نشسته است

باید ش خود را شستن زان حدث — تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چیست شو — وز اثر میگفت جا بر است شو

ظاهر نقره سپیدست و منیر — دست و جامه زان سیه گردد چو قیر
آتش ار چه سرخ رویست از شرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق گر نوری نماید در نظر — لیک هست از خاصیت در دیده بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بد و بسپرد خلق — پیش امر و حکم او می مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

درمیان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بد و آرامها
آخر الامر از برای آن مراد — تا دهد چون خاک ایشان را باد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر رهست — زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندران کارم شها — کافگنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده امیر سبط از نصاری

قوم عیسی را بُد اندر داد و گیر — حاکمان شان ده امیر و دو امیر
هر فریقی شان امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قوم شان — گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او

سه قوله سبط اسباط گرده و قبیله و نیز قوم موسی و فرزند زاده ۱۲

پیش او در وقت و ساعت هار میر | جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن خسوک جمله را | فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیطِ وزیر در احکامِ انجیل

ساخت طوماری بنامِ هر کسے | نقشِ هر طوماردیگر مسلکے
حکمهاے هر یکے نوعے دگر | این خلافِ آن ز پایان تا بسر
در یکی راهِ ریاضت را رجوع | رکنِ توبه کرده و شرطِ رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست | اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوعِ وجودِ تو | شرک باشد از تو با معبودِ تو
جز توکل جز ز تسلیمِ تمام | در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمت ست | ورنه اندیشه توکل تهمت ست
در یکی گفته که امر و نهیهاست | بهر کردن نیست شرح عجزِ ماست
تا که عجزِ خود نه بینیم اندران | قدرتِ آن را بدانیم آن زمان
در یکے گفته که عجزِ خود ببین | کفرِ نعمت کردنست آن عجز هین
قدرتِ خود بین که این قدرت ز اوست | قدرتِ تو نعمتِ او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو در گذر | بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته که عجز و قدرتت | بگذرد و زهر چه اندر فکرتت
از هوای خویش در هر ملتی | گشته هر قومے اسیرِ دولتے

دریکی گفته باکش این شمع را — کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری واز خیال — گشته باشی نیم شب شمع وصال

دریکی گفته باکش با کے مدار — تا عوض بینی یکے را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود — لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش — بیش آمد پیش او دنیا و پیش

دریکی گفته که آنچت داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد خوش آنرا بگیر — خویشتن را در مینگن در زحیر

دریکی گفته که بگذر زان خود — کان قبول طبع تو زشت ست و بد

راههای مختلف آسان شدست — هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدے — هر جهود و گبر از و آگه بدے

دریکی گفته میسر آن بود — که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت — بر نیارد هیچ شوره رنج و کشت

جز پشیمانی نباشد رنج او — جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان — عاقبت بنگر جمال این و آن

دریکی گفته که استادی طلب — عاقبت بینی نیابد در حسب

عاقبت دید مذهر گون ملتی — لاجرم گشتند اسیر ذلتے

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

دریکی گفته که استا هم توئی
زانکه استار اشناسا هم توئی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو

چشم بر سرت بدار و از خلاف
دور شو تا یابی از حق ایتلاف

دریکی گفته که این جمله توئی
می نگنجد درمیان ما دوئی

این همه آغاز ما و آخر یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست

دریکی گفته که صد یک چون بود
اینکه اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد یکدگر
این بضد او زپایان تا بسر

چون یکی باشد بگو زهر و شکر
مختلف در معنی و هم در صور

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی
از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه اختلاف در صورت روش ست در حقیقت راه

زین نمط وین نوع ده طومار دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بوندشت
وز مزاج خشم عیسی خو ندشت

جامهٔ صد رنگ ازان خم صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کز و خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یموست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملیک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن اکرام وجود
چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر دُر افشان شده
چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کوم تابان شده — تا بدان آن خوره سرگردان شده
پرتو ذاتش زده بر آب و طین — تا نشده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست — کآفتاب عدل بروی تافتست
تا نشان حق نیارد نو بهار — خاک سر ها را نکرده آشکار
آن جواد کو جمادی را بداد — این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود — زهریر قهر پنهان می شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف — کُلُّ شَیءٍ مِنهُ مَرغُوبٌ طَرِیف

مُرجمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهرش مُضمحر

جان و دل را طاقتِ آن جوش نیست — با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت — هر کجا کوهی بُد از وی خشم گشت

کیمیا سازست چه بود کیمیا — معجزه بخشست چه بود سیمیا

این ثنا گفتن زمن ترکِ ثناست — کاین دلیلِ هستی و هستی خطاست

پیش هستِ او بباید نیست بود — چیست هستی پیشِ او گور و گبود

گر نبودی گور زو بگداختی — گرمیِ خورشید را بشناختی

ور نه بودی او کبود از تعزیت — کی فسردی هیچ این ناحیت

در بیانِ خسارت وزیر درین مکر

هیچ شه نادان و غافل بُد وزیر — پنجه می زد با قدیمِ ناگزیر

ناگزیرِ جلگان حی قدیر — لایزالی و لم یزل فرد و بصیر

با چنان قادر خدائی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و پُرتنی ست — پیشِ قدرت ذرهٔ میدانکنی ست

این جهان خود حبسِ جانهای شماست — هین روید آنسو که صحرای خداست

این جهان محدود و آن خود بیحدست — نقشِ او صورت پیشِ آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امیش آن عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او — مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان گنج کاو — کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی — خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی — چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد — آیت تصویرشان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد — مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود — آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح می بردت سوی چرخ برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین

پس تو خود را مسخ کردی زین سفول — زان وجودی که بدان رشک عقول

پس بدان کہ مسخ کردن چون بود — پیش آن مسخ این بنایت دون بود

اسپ همت سوی آخر تاختی — آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف

چند گوئی من بگیرم عالمے — این جهان را پر کنم از خود همے

گر جهان پر برف گردد سر بسر — تاب خور بگداز دش از یک نظر

وز زر او و وزیر چون او صد هزار — نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهر آب را شربت کند

آن گمان انگیز را ساز یقین — مهرها رویاند از اسباب کین

پر و ورد در آتش ابرهیم را — امر منے روح ساز د بیم را

در خرابی گنجها پنهان کند — خار را گل جسمها را جان کند

از سبب سوزیش من سودائیم — وز خیالاتش چو سوفسطائیم

در سبب سازیش سرگردان شدیم — وز سبب سوزیش هم حیران شدیم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در ضلال قوم عیسیٰ

چون وزیر ما کرِ بد اعتقاد — دینِ عیسیٰ را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود بپست — وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست

در مریدان در فگند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوقِ او — از فراقِ حال و قال و ذوقِ او

لابه و زاری همیکردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دو تو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور — بی عصا کش چون بود احوالِ کور

از سرِ اکرام و از بهرِ خدا — بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سرِ ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوزِ دل دمهای سرد

ما بگفتارِ خوشت خو کرده ایم — ما ز شیرِ حکمتِ تو خورده ایم

الله الله این جفا با ما مکن — خیر کن امر و وزیرا فرد امکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان — بی تو گردند آخر از بی حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می طپند — آب را بکشاز جو بر دار بند

آنحدیث وظاهر آنست که این حدیث حکایت ست که الله تعالی بآن خطاب فرمود اهل جدار را سوم آنکه سر قدر بر ایشان مکشوف گشته ۱۲

ای که جز تو در زمانه نیست کس	چه نشد	الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو	فریفته در لبنان	وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید		بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست	خواص باطن کر حواس ظاهر است ۱۲	تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید		تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری	یعنی از حس و فکرت معطل باشید ۱۲	تو ز گفت خواب بوئی کی بری
شیر بیرونی ست قول و فعل ما	صفت و گوی بیداری متعلق بحس ست ۱۲	سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد	ای قول و فعل ظاهر پیغمبر سیر پنهان متعلق دارد ۱۲	عیسئ جان پای بر دریا نهاد
شیر جسم خشک بر خشکی فتاد	نظایر ۱۲ موسوی ۱۲ شاید معجزهٔ عیسی علیه السلام باشد ۱۲	سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر رهِ خشکی گذشت		گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آبِ حیوان را کجا خواهی تو یافت		موج دریا را کجا خواهی شگافت
موجِ خاکی فهم و وهم و فکر ماست		موج آبی محو مسکر ست و فناست

باحوال آخرت ۱۲

تا درین شکری ازان شکری تو دور — تا ازین مستی ازان جامی نفور
گفتگوئے ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش خوکن هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیر انیم تا کے زین فریب — بیدل و جانیم تا کی زین عتیب
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا — مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته — درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازه ویست — طعمهٔ هر مرغ انجیری کی ست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان — هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربه درّان شود
چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هُش میکند
گوش ما هوش ست چون گویا توئی — خشک ما بحر ست چون دریا توئی
با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی ست — با تو ای مه این فلک تاری کی ست

با تو بر خاک از فلک بردیم دست
بر سما مابی تو چون خاکیم پست

صورتِ رفعت بود افلاک را
معنی رفعت روانِ پاک را

صورتِ رفعت برای جسمهاست
جسمها در پیشِ معنی اسمهاست

اللہ اللہ یک نظر بر ما فگن
لَا تُؤَاخِذْنَا فَقَدْ طَالَ الْحَزَن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین
گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست
ور نیم این رحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون
زانکه مشغولم باحوالِ درون

لابه کردن مریدان مر وزیر را و اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتندای وزیر انکار نیست
گفتِ ما چون گفتنِ اغیار نیست

اشکِ دیده است از فراقِ دودمان
آه آه است از میانِ جانِ دمان

طفل باد ایه نه استیزد ولیک
گر بداو گرچه نه بداند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از مانی تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر بردومات
بردوات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما — تو وجودی مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله شان از باد باشد دم بدم
حملهٔ شان پیدا و ناپیداست باد — آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر — نقل و باده جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند
مشکن اندر ما مکن بنگر ما نظر — اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضا مان نبود — لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه — عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند — گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع — نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز جو تفسیر بیت — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر ببرانیم تیران نی ز ماست — ما کمان و تیر انداز ش خداست

این نه جبر این معنی جباری ست | ذکر جباری برای زاری ست
زاری ما شد دلیل اضطرار | خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست | وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
ز جر استاد ان بشاگردان چراست | خاطر از تدبیر ها گردان چراست
ور تو گویی غافل ست از جبر او | ماه حق پنهان کند در ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی | بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری ست | وقت بیماری همه بیداری ست
آن زمان که میشوی بیمار تو | میکنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی گنه | ست میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین | جز که طاعت نبودم کار گزین

Mehmet Kemal Bey

پیش یقین گشت اینکه بیماری ترا — می به نجشد هوش و بیداری ترا
پیش ملان این اصل را ای اصل جو — هر کرا در دیست او بُر دست گو
هر که او بیدار تر پر درد تر — هر که او آگاه تر رُخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو — بنیش ز نجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند — کی اسیر حبس آزادی کند
در تو می بینی که پایت بسته اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانکه نبود طبع دُخوی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو — در همه بینی نشان دید گو
در هر آنکاریکه میل ست بدان — قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست — خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری اند — کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار — جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آئین آمدند
انبیا چون جنس علیین بُدند — سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما — باز گوییم آن تمامی قصه را

تو مید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد | کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسیٰ چنین پیغام کرد | کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود و خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست | بعد ازین با گفت گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام | رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب | من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسیٰ نشینم بعد ازین | برفرازِ آسمانِ چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی هر امیری را بخواند | یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی | نائب حق و خلیفه من توئی
وآن امیران دگر اتباع تو | کرد عیسیٰ جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر | یا بکش یا خود همیدارش اسیر
لیک تا من زنده ام این را مگو | تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن | دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار احکام مسیح | یک بیک برخوان تو برامت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا | نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز | هر چه او را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بود المراد

متنِ آن طومارها بد مختلف
همچو شکلِ حرفها با تا الف

حکمِ این طومار ضدِ حکمِ آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان

ضدِ هم دیگر ز پایان تا بسر
شرح دادستیم این را ای پسر

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در نبست
خویش را کشت از وجودِ خود برست

چونکه خلق از مرگِ او آگاه شد
بر سرِ گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گورِ او
موکنان جامه دران در شورِ او

کان عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب و ترک و زرومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش
در دِ او دیدند درمانهای خویش

آن خلائق بر سرِ گورش همی
کرده خون را از دو چشمِ خود رمی

جمله از دردِ فراقش در فغان
هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امتِ عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدام ست

بعد ماهی خلق گفتندای مهان
از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او ثنا سیمش امیم
دست و دامن را بدستِ او دهیم

دست در دامانِ دستِ او زنیم
سر همه بر اختیارِ او نهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار | نالهٔ باید از دمان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب | بوی گل را از که یابم جز گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان | نائب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نائب با منوب | گرد و پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست | پیش او یک گشت کز صورت برست

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حق اند که لا نفرق بین احد من رسله

چون بصورت بنگری چشمت دوست | تو بنورش در نگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد نظر | آن یکی بینی دو ننماید دگر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد | چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان | هر یکی باشد بصورت ضد آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی | چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل | لا نفرق بین احد من رسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری | صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست | در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش ست | پای معنی گیر صورت سرکش ست
صورت سرکش گذاران کن بریج | تا به بینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او | خود بگذارد وای دلم مولای او

او نماید هم بدو لیکا خویش را | او بدو زد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن هر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب | بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره | شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری | لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیه السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم

۵۲ نکتها چون تیغ فولاد است تیز | گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر مباش | کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان — از وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا بر خاستند — بر مقامش نائبی میخواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر همدگر

یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نائب آن مرد من — نائب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان من ست — کین نیابت بعد از و آن من ست
آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد چنین
از بغل او نیز طومارے نمود — تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهاے آبدار
هر یکی را تیغ و طومارے بدست — در هم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران — تیغها را برکشیدند از میان
صد هزاران مرد ترسان کشته شد — تا ز سرهاے بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهاے فتنها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن ست — چون انار و جوز را بشکستن ست

انچه شیرین ست آو شد یار دندانگ	وانکه بوسیدست نبود غیر بانگ
انچه با معنی ست خوش پیدا شود	وانچه بی معنی ست او رسوا شود
زانکه معنی بر تن صورت پرست	زو بمعنی کوش ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف	هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت ست	چون برون شد سوختن را آلت ست
تیغ چوبین را مبر در کار زار	بنگر اول تا نگردد کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ باطرب
تیغ در زراد خانه اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین	هست دانا رحمة للعالمین
گر آناری میخری خندان بخر	تا دهد خنده ز دانه آن خبر
ای مبارک خنده اش کو از دهان	مینماید دل چو دُر از درج جان
نا مبارک خنده آن لاله بود	کز دهان اوسواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانے صحبتت با اولیا — بہتر از صد سال بودن در تقا

گر تو سنگ صخرہ و مرمر شوی — چون بصاحبدل رسی گوہر شوی

مہر پاکان در میان جان نشان — دل مدہ الا بمہر دلخوشان

گوئی نومیدی مرد کامیدہاست — سوی تاریکی مرو خورشیدہاست

دل ترا در کوے اہل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد

ہین غذای دل بدہ از ہمدلی — رو بجو اقبال را از مقبلے

دست زن در ذیل صاحب دولتے — تا ز انعامش بیابی رفعتے

صحبت صالح ترا صالح کند — صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم مدح مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم کہ مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفے — آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیہا و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طائفہ نصرانیان بہر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسہ دادندی بران نام شریف — رو نہادندی بدان وصف لطیف

اندرین قصہ کہ گفتیم آن گروہ — ایمن از شر امیران و وزیر

نسل ایشان نیز ہم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروہ دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستہان

مستهان و خوار گشتند از فتن از وزیر شوم رای و شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق گشته محروم از خود و شرط طریق
هم محفظ دین شان و حکم شان از پی طومار های کژ بیان
نام احمد این چنین بازی کند تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت بادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی اسعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج سوره برخوان والسماذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین بود هر ساعتی
زانکه هر چه این کند زان گون ستم زاولین جوید خدایی بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان در وجود آید بود درویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلائق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب
آنچه میراث ست اورثنا الکتاب

شد ستارہ طالبان را ہمرہی
شعلہا از گوہر پیغمبری

شعلہا با گوہران گردان بود
شعلہ آن جانب رود ہم کان بود

نور ہا روزن گر خانہ می دود
زانکہ خور برجے ببرجے میرود

ہر کرا با اختری پیوستگی ست
مر ورا با اختر خود ہم تگی ست

طالعش گر زہرہ باشد با طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مرّیخ خونریز و خو
جنگ و بہتان و خصومت جوید او

اختر اندر ازورائے اختران
کاحتراق و نحس نبود اندران

سائران در آسمانہائے دگر
غیر این ہفت آسمان مشتہر

راسخان در تاب انوار خدا
فی بہم پیوستہ از ہم جدا

ہر کہ باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

آن کمالات ولی را از نخست
کاملان دیدند و واصل گشتند

آن کمالات از نخست آن کاملان
در ولی این زمان ہم جلوہ دان

آن کمالات از نخست آن کاملان
در ولی این زمان ہم جلوہ دان

آن کمالات از نخست آن کاملان
در ولی این زمان ہم جلوہ دان

آن کمالات از نخست آن کاملان
در ولی این زمان ہم جلوہ دان

آن کمالات از نخست آن کاملان
در ولی این زمان ہم جلوہ دان

خشمِ مرد یخے نباشد خشمِ او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نورِ غالب ایمن از نقص و غسق — در میانِ اصبعینِ نورِ حق
حق فشاند آن نورہا بر جانہا — مقبلان برداشتہ دامانہا
وان نثارِ نور را او یافتہ — روے از غیرِ خدا برتافتہ
ہر کرا دامانِ عشقے نابدہ — زان نثارِ نور بے بہرہ شدہ
جزوہا را رو بہا سوی کل ست — بلبلان را عشق با زوی گل ست
گاوزر را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگِ سرخ و زرد را
رنگہاے نیک از خمِ صفاست — رنگ زشتان از سیاہ آبِ جفاست
صبغۃ اللہ نامِ آن رنگِ لطیف — لغۃ اللہ بوے آن رنگِ کثیف
انچہ از دریا بدریا مے رود — از ہم آنجا کامد آنجا مے رود
از سرِ کہ سیلہاے تیز رو — وز تنِ ما جانِ عشق آمیز رو

آتش کردنِ بادشاہ جہود بت نہادن پہلوے آتش کہ ہر کہ این بت را سجدہ کند از آتش برہد و ہر کہ سجدہ نکند او را در آتش اندازد

آن جہودِ سگ بہ بین چہ رے کرد — پہلوے آتش بتے برپا کرد
کانگہ این بت را سجود آرد بدست — ور نیارد در دلِ آتش نشست
چون سزاے آن بتِ نفس اوفتاد — از بتِ نفسش بتے دیگر بزاد

مادرِ بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارد نهان — آب را بر نارِ شان نبود گذر

زآب چون نارِ برون کشته شود — در درونِ سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نار ند و دود — قطرهاشان کفر و ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس مر آبِ سیه را چشمه دان

بت درونِ کوزه چون آبِ کدر — نفسِ شومت چشمهٔ آن ای مضر

آن بتِ منحوت چون سیلِ سیاه — نفسِ تنگر چشمهٔ بر شاهراه

صد سبو را بشکند یک پاره سنگ — و آبِ چشمه می نزاند بیدرنگ

آبِ خم و کوزه گر فانی شود — آبِ چشمه تا ابد باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهل ست جهل

صورتِ نفس ار بجوئی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان — غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز — آبِ ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر وارهٔ از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در

آتش و در سخن آمدن طفل و تحریض خلق در افتادن آتش

یک زنی با طفلِ خود آورد آن جا سجود
پیشِ آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیشِ این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مومنه
سجده بت می نکرد آن موقنه

طفل از و بستید در آتش فگند
تا بسنجد در زمان آن ژرفکند

خواست تا او سجده آرد پیشِ بت
زن بانگ زد آن طفل کای لَمْ اَمُتْ

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
مادر گرچه در صورت میانِ آتشم

چشمِ بند ست آتش از بهرِ حجیب
رحمت ست این سر برادر زده ز جیب

اندر آ مادر به بین برهانِ حق
تا به بینی عشرتِ خاصانِ حق

اندر آ و آب بین آتش مثال
از جهانی نے کاتش ست آبش مثال

اندر آ اسرارِ ابراهیم بین
گو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم گهی زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندانِ تنگ
در جهانی خوش هوایی بی نگ

من جهان را چون چنین دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمے
ذره ذره اندر و عیسیٰ دمے

این جهانی نیست شکلی هست ذات
آن جهانی هست شکلی بی ثبات

اندر آ مادر بحقِ مادرے
بین که این آذر ندارد آذرے

است و نمود آب دارد و چه مناسب این معنی ست مضمون این بیت که ے می نمائی لطف لیکن کینه داری در نهان ✤ چون شراب اندر نظر آب ست اما آتش ست ✤ و بر بین تقدیر

اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت زدست

قدرتِ آن سنگ بینی اندر آ — تا به بینی قدرت و لطفِ خدا

من ز رحمت می کشایم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آئید ای مسلمانان همه — غیرِ عذب دین عذبست آن همه

اندر آئید اے همه پروانه وار — اندرین آتش که دارد صد بهار

اندر آئید ای همه مست و خراب — اندر آئید ای همه عینِ عتاب

اندر آئید اندرین بحرِ عمیق — تا که گردد روح صافی و رقیق

مادرش انداخت خود را نزدِ او — دستِ او بگرفت طفلِ مهرجو

مادرش هم زان نسق گفتن گرفت — در وصفِ لطفِ حق سفتن گرفت

اندر آمد مادرِ آن طفلِ خرد — اندر آتش گوی دولت را ببرد

نعره میزد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

بانگ میزد در میان آن گروه — پر همی شد جانِ خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویشتن را در آتش

خلق خود را بعد ازان بخویشتن — میفگندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشقِ دوست — زانکه شیرین کردنِ هر تلخ اوست

تا چنان شد کان عوانانِ خلق را — منع میکردند کاتش در میا

آن جهود ک شد سیه روی و خجل — یهودی — شد پشیمان زین سبب بسیار دل
کاندر آ ایمان خلق عاشق تر شدند — در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم در و پیچید شکر — دیو خود را هم سیه رو دید شکر
انچه می مالید در روی کسان — انشقاق القمر — جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می دزدید جامه خلق چست — شد دریده آن او زیشان درست

کژ ماندن دهان آن مردک که نام محمد صلی الله علیه وسلم را بتمسخر بخواند

آن دهان کژ کرد و از تمسخر بخواند — نام احمد — مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — تمسخر — ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل — من بدم افسوس را افسوس و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد — دست — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد — آن را دار
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد بران یاری کند — گریان — میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست — وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست — از پی — مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود — سقود — هر کجا اشکی دوان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر — تا ز صحن جانت بر روید خضر — از بهر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار — رحم — لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر

مرحمت فرمود سید عفو کرد | چون بسی زجرات توبه کرد آنزودی زود

عتاب کردن آن بادشاه جهود مر آتش را

روبآتش کرد شاهی تند خو | کای جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت | یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نه بخشائی تو بر آتش پرست | آنکه نه پرستد ترا او چون برست
هر گز ای آتش توصابر نیستی | چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند | چون نسوزاند چنین شعله بلند
جاد وی کردت کسی یا سیمیات | یا خلاف طبع تو از بخت ماست

جواب دادن آتش بادشاه جهود را بامر بادشاه حقیقی

گفت آتش من همانم آتشم | اندر آ تا توبه بینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم | تیغ حقم هم بدست قهریست بُرم
بر در خرگه سگان ترکمان | چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو | حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگے | کم ز ترکی نیست حق در زندگے
آتش طبعت اگر غمگین کند | سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد | اندر و شادی ز شاه دین جهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن | غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام — هیچو عاشق روز و شب بیدار مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ از ستم بر هم مزن — کاین دو میزانید هیچون مردون
سنگ و آهن خود سبب آمد دلیل — تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها برترست
کاین سبب را آن سبب عامل کند — بازگاهی بی پر و عاطل کند
این سبب را آن سبب محرم آمد عقلها — وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد لفن
گردش چرخ این سبب را علت ست — چرخه گردان را ندیدن علت ست
این رسنهای سببهای جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

شنوی هیچون مرخ که چوب آتش زنه را گویند در دوزخ خواهی سوخت و بیمغزی کنایه از خلو معرفت و ایمانست و سرگردانی کنایت از حرکت فطری اوست که قدرت بر سکون

باد آتش می شود از امر حق — هر دو سر مست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید — نرم می شد باد کا بخا میرسید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را — پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا تر کتاز
هیچ گرگی در نیامد اندران — گوسپندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند — دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش همچون نسیم گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید — باز رو تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید — بال و پر بگشاد مرغی شد پدید
هست تسبیحت بخار آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

از دهانت چون برآمد حمد حق | مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسیٰ شد برقص | صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز | جسم موسیٰ از کلوخے بود نیز

طنز و انکار کردن بادشاہ جہود و قبول نکردن نصیحت ناصحان خویش را

این عجائب دید آن شاہ جہود | جز کہ طنز و جز کہ انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران | مرکب استیزہ را چندان مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد | بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پای دار ای سگ کہ قہر آمد رسید

بر جستن آتش چہل گز بالا و حلقہ شدن و جہودان را در میان گرفتن و سوختن

بعد ازان آتش چہل گز بر فروخت | حلقہ گشت و آن جہود انرا بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتہا
ہم ز آتش زادہ بودند آن فریق | جز وہا را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس | سوخت خود آتش مر ایشانرا چو خس
آنکہ او بودست ام الہاویہ | ہاویہ آمد مر او را زادیہ
مادر فرزند جویان وی ست | اصلہا مر فرعہا را در پی ست
آبہا در حوض گر زندانی ست | باد نشفش میکند کار کانی ست

حضرت علامہ الزمان صاحب جمع و تصنیف

می رباند مے بردتا معدنش | اندک اندک تا نہ بینی
وین نفس جانہای ما را ہمچنان | اندک اندک وزدو از حد
تا الیہ یصعد الطیب الکلم | صاعدا منا الی حیث
تر تقی انفاسنا بالمتقی | متحفا منا الی
ثم یاتینا مکافات المقال | ضعف ذلک رحمۃ من ف
ثم یجینا الی امثالہا | کی ینال البعد
ہکذا التعریج وتنزل دائما | ذا فلا زالت علیہ
پارسی گوئیم یعنی این کشش | زان طرف آید کہ آمد آن
چشم ہر قومی بسوی ماندہ است | کالنظرف یکروزدوقتی
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود با
یا مگر آن قابل جنسے بود | چون بدو پیوست جنس
ہمچو آب ونان کہ جنس ما نبود | گشت جنس ما واند
نقش جنسیت ندارد آب ونان | زا عتبار آخر تو آنرا جنس
ور بغیر جنس باشد ذوق ما | آن مگر مانند باشد
آنکہ مانند ست باشد عاریت | عاریت باقی نماند
مرغ را گر ذوق آید از صفیر | چونکہ جنس خود نیابد
تشنہ را گر ذوق آید از سراب | چون رسد در وی گریز

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در ارض ضرب

تا زراندوده‌ات از زره نفگند — تا خیال کژ ترا چه نفگند

از کلیله باز جو آن قصه را — واندران قصه طلب کن حصه را

در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشر و افسانه بود نی مغز جان

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران آن شیر را

طائفه نخجیر در وادی خوش — بود شان از شیر دائم کشمکش

بسکه آن شیر از کمین می دربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و فائدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها دیدم بسی از زید و بکر

من هلاک مکر و مکر مردمم — من گزیده ز خم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم تبر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتندای امیر با خبر — آنحذر ما لیس ینجی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است — رو توکل کن توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است — این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر بآواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولی تر است — تا حبیب حق شوی این بهتر است
رو توکل کن تو با کسب ای عمو — جهد می کن کسب می کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی — ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح نهادن نجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش سبب از ضعف خلق — لقمه تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف جاست — در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوب تر
بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیلهاش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در به بست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل گشت آن کینه کش — وانکه او می جست اندر خانه اش

دیدهٔ ما چون بسی علت در وست — رو فا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کل الغرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا — می پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیر خواه — گفت الخلق عیال لله آله

آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر حمد را بر توکل کردن

گفت شیر آری ولی رب العباد — نرد بانی نیست پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بیز با آن معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل انشار تهای اوست — آخر اندیشی عبار تهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد	بار بردارد ز تو کارت دهد
حاصلی محمول گرداندترا	قابلی مقبول گرداندترا
قابلِ امرِ وئے قابل شوی	وصل جوئی بعد ازان واصل شوی
سعیِ شکرِ نعمتِ قدرت بود	جبرِ تو انکارِ آن نعمت شود
شکرِ نعمت قدرتت افزون کند	جبرِ نعمت از کفت بیرون کند
جبرِ تو خفتن بود در رہ مخسپ	تا نہ بینی آن در و درگہ مخسپ
ہان مخسپ ای کاہلِ بی اعتبار	جز بزیرِ آن درخت میوہ دار
تا کہ شاخ افشان کند ہر لحظہ بار	بر سرت دائم بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رہزنان	مرغِ بے ہنگام کی یابد امان
ور اشارتہاش را بینی زنی	مرد بیداری و چون بینی زنی
این قدر عقلے کہ داری گم شود	ہر کہ عقل از وے بزاید دم شود
زانکہ بی شکری بود شوم و شناع	می برد بی شکر را در قعرِ نار

گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وارهی — ورنه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله باوی بانگها برداشتند — کان حریصان کاین سبب‌ها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن — پس چرا محروم ماند از ما و من
صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو از در ها کشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه — که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث — گر ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال — لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی نه نمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار — ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گرختن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — در سرای عدل سلیمان دوید
روش گشته ز رد و بد دولب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد — تو که بنده کان طرف شد جان برد
پس سلیمان کرد بر باد این برات — برد باد او را بسوی سو منات
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی شهر هندستان بر آب
نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس
روز دیگر وقت دیوان ولقا — شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب — بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بیزوال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از چشم کی کردم نظر — ما ز تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست — او بهندستان شدن در اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کارِ جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بکشا و به بین
از که بگریزیم از خود ای محال | از که بر تابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین | جهدهای انبیا و مومنین
سعیِ ابرار و جهادِ مومنان | تا بدین ساعت ز آغازِ جهان
حق تعالی جهدِ شان را راست کرد | آنچه دید ند از جفا و گرم و سرد
حیلها شان جمله حال آمد لطیف | کُلُّ شَیءٍ مِن طَرِیفٍ هُو طَرِیف
دامها شان مُرغِ گردونی گرفت | نقصها شان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا تو آنے ای کیا | در طریقِ انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد | زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس | در رهِ ایمان و طاعت یک نفس
شکسته نیست هین سر را مبند | یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد مُحالی جُست کو دنیا بجُست | نیک حالی جُست کو عقبی بجُست
مکرها در کسبِ دنیا بارد ست | نقلها در ترکِ دنیا وارد ست

از بزرگان دین ۱۲

مکر آن باشد که دنیا حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقد و فرزندان و زن

مال را گر بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی ست
آب اندر زیر کشتی پشتی ست

چونکه مال و ملک از دل برانند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه بسته اندر آب رفت
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مرا در اغوطه داد
کش دل از نفخه الهی گشت شاد

گرچه جمله این جهان ملک ویست
ملک در چشم دل او لاشی ست

پس دهان دل به بند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن

کسب کن جهدی نمایی بکن
تا بدانی سر علم من لدن

جهد حق ست و دو احق ست و درد
منکر اند رنفی جهدش جهد کرد

گرچه این جمله جهان پر جهد شد
جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خر گوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بباید بی ضرر — حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان — سوی مرعای امین از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش — او فتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدند — هر یکی در خون هر یک میشدند
عاقبت شد اتفاق جمله شان — تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر که او فتد او طعمه است — بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار — قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

چون بخر گوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما را ای عنود — تا نرنجد شیر و روزی زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را و مهلت خواستن

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بکرم جانِ تان — ماند این میراث فرزندانِ تان
هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راهِ برون شود دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدن خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراضِ نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوشِ زار — خویشت را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو مهتران — در نیاورند اندر خاطران
معجزی یا خود قضامان در پی ست — ورنه این دم لائقِ چون تو کی ست

بازجواب دادن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حکم الهام داد — مر ضعیفی را قوی را لے فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — نبود آن در شیر و اندر اژدها
خانها سازد پر از حلوای تر — حق بر و آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلے داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموسِ ملک را در شکست — کو ز نیکی آن کس که با حق در شکست
زاهد شصد هزاران ساله را — پوز بندی ساخت آن گوساله را

تا نتابند شیرِ علمِ دین کشید — تا نگردد گردِ آن قصرِ مشید

علمهای اهلِ حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر از آن علمِ بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخرای صورت پرست — جانِ بمعنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل هم یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست نفت

این درآید که خدا او را بتان — او درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثلِ آدمست — بنگر اندر صورتِ او چه کم ست

جان کم ست آن صورتِ بیتاب را — رو بجو آن گوهرِ کمیاب را

شد سریرانِ عالم جمله پست — چون سگِ اصحاب را داود نشست

کی رهاند نقشِ نفور از نقش بش — چونکه جانش غرق شد در بحرِ نور

وصفِ صورت نیست اندر خاصها — عالم و عادل بود در ناصها

عالم و عادل همه معنی ست و بس — گفتِ نایی در مکانِ پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان — می نگنجد در فلک خورشیدِ جان

ذکرِ دانشِ خرگوش و بیانِ فضیلت و منافعِ دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوشِ خر بفروش و دیگر گوشِ خر — کاین سخن را در نیابد گوشِ خر

رو تو رو به بازی خرگوش بین | مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمان ست علم | جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت | خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش | زو نهنگ بحر در صفر او جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت | هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی ست | آدمی با حذر عاقل کسی ست
خلق خوب و زشت هست از ما نهان | میز ندر دل بهر دم کوب شان
بهر غسل ار در روی در جوئبار | بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست | چونکه در تو می خلد دانی که هست
خار خار حیلها و وسوسه | از هزاران کس بود دانی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود | تا به بینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده | تا کیان را سر ز خود کرده

باز جستن نخجیران از خرگوش سر اندیشهٔ اورا

بعد از ان گفتند کای خرگوش چست | در میان آر انچه در ادراک تست
ای که تو با شیر در پیچیده | باز گو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن | مشورت کالمستشار مؤتمن

Mevlana Museum

قول پیغمبر بجان باید شنود | باز گو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش رازِ ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت | جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گردم زنی با آئینه | تیره گردد زود با ما آئینه
در بیانِ این سه کم جنبان لبت | از ذهاب و از ذهب و از مذهبت
کاین سه را بسیار خصم ست و عدو | در کمینند ایستد چون دَد او
ور بگوئی با یکی گو الوداع | کُل سِرٍّ جاوَزَ الاثنین شاع
گرد و سه پرنده را بندی بهم | بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارید سر پوشیده خوب | در کنایت با غلط افگن مشوب
مشورت کردی بهم بسته بسر | گفت ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رازِ را | تا نداند خصم از سر تا پای را
او جوابِ خویش بگرفتی ازو | وز سوالش می نبردی عیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی خرگوشِ دلاور تاچه کرد
حاصلِ آن خرگوش رای خود گفت | مکر اندیشید با خود طاق و جفت

با وحوش از نیک و بد نکشاد راز | سر خود در جان خود میر انداز

قصهٔ مکر خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن | بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او نادیر | خاک رامی کند و می عُرد شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان | خام باشد خام سُست و ناریان

دمدمه ایشان مرا از خر فگند | چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سُست ریش | چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه ها موست و زیرش دامها | قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست | لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست و قت او را چو جو | خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جو شد آب ازو | سخت کمیابست و آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا | گوهر حق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو | طالبان را زو حیاتست و نمو

غیر مرد حق تُراب خشک دان | کاب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم | تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوحِ محفوظی شود — عقل او از روحِ مخطوطی شود

چون معلم بود عقلش زابتدا — بعد ازان شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکے گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حدِ من این بود ای سلطانِ جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستنِ اشکسته را — یا به پیوستن رگِ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته بود — بر که می خندی چه پا را بسته بود

وانکه پایش در رهِ کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست

حاملِ دین بود او محمول شد — قابلِ فرمان بُد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازان باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفته زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را — خویش را خوشیتن تاویل کن نے ذکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را — ذکر را مان و بگردان فکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس در قند

ماند احوالت بدان طرفه مگس — کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب — ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان اش شنید و در بیان — گفت من عنقای وقتم بیگمان

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام — مدتے در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همے راند او عمد — می نمودش آنقدر بیرون نه حد
بود بیحد آن چنین نسبت بدو — آن نظر کو بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بود کش بینش ست — چشم چندین بحر هم چندیش ست

صاحبِ تاویلِ باطل چون مگس
وهمِ او بولِ خرِ تصویر خیز

گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این غیرت بود
روحِ او نے در خورِ صوت بود

ہاں مجو آن خر گوش کو بر شیر زد
روحِ او کے بود اندر خورِ قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میکفت از سرِ تیزی و خشم
کز رہِ گوشم عدو بربست چشم

مکرہائے جبریانم بستہ کرد
تیغِ چوبین شان تنم را خستہ کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمہ
بانگِ دیوانست و غولان آن ہمہ

بر درشان ای دل تو ایشان را مایست
پوستِ شان برکن کہ غیرِ پوستیست

پوست چہ بود گفتہای رنگ رنگ
چون زرہ برآب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست معنی مغز دان
این سخن چون نقش معنی ہمچو جان

پوست باشد مغز را بدراعیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش

چون زبادستت قلم دفتر بشو
ہر چہ بنویسی فنا گردد شتاب

نقشِ آبستہ ارو فا جوئی ازان
باز گردی دستہای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار — کان زِ سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد دوان کیا — جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش باد شاهان از هواست — بارِ نامهٔ انبیا از کبریاست

از درِ مها نامِ شاهان برکنند — نامِ احمد تا ابد برمی زنند

نامِ احمد نامِ جملهٔ انبیاست — چونکه صد آمد نود هم پیشِ ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر — قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکرِ خرگوش و تاخیرِ او در رفتن پیشِ شیر

در شدن خرگوش بیش تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد

در رهِ آمد بعد تاخیر دراز — تا بگوشِ شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل

بحرِ بی پایان بود عقلِ بشر — بحر را غواص باید اے پسر

صورتِ ما اندرین بحرِ عذاب — مثلِ دود و چون کاسہا بر روی آب
تا نشد پُر پر شرر دریا ست طشت — چونکہ پر شد طشت در وے غرق گشت
عقل پنہان ست و ظاہر عالمے — صورتِ ماموج و دریا از وی نمی
ہر چہ صورت میوسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نہ بیند دل دہندہ رازرا — تا نہ بیند تیر دور اندازرا

Marginalia and boilerplate

اسپ خود را یا وه داند ور ستیز
می دواند اسپ خود در راه تیز

اسپ خود را یا وه داند آن جواد
و اسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و حبست و جو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آرشی این اسپ لیک این اسپ کو
باخود آ ای شهسوار اسپ جو

در درون خود بیفزا در دررا
تا به بینی سرخ و سبز و زرد را

وصفها را مستمع گوید براز
تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان شکم پر آب و لب خشکی چو خم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی به بینی سرخ و سبز و زرد را
تا نه بینی پیش ازین هر سه ضیا

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها پوشش تو

چونکه شب آن رنگها پوشیده بود
پس ندیدی دیده رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نورِ برون — همچنین بی رنگِ خیالِ اندرون

این برون از آفتاب و از سهاست — وان درون از عکسِ انوارِ علاست

نورِ نورِ چشمِ خود نورِ دل ست — نورِ چشم از نورِ دلها حاصل ست

باز نورِ نورِ دل نورِ خداست — کو ز نورِ عقلِ حس پاک و جداست

شب نه بُد نور و ندیدی رنگ را — پس بضد نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود

دیدنِ نور ست انگه دیدِ رنگ — وین بضدِ نور دانی بیدِ رنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

بس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود انگه بر رنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

پس بضدِ نور دانستی تو نور — ضد ضد را می نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود — تا بضد او را تواند پیدا نمود

لاجرم ابصار ما لا تدرکه — وهو یدرک بین تو از موسی و که

گفته اند که در آخرت بصر حدید خواهد شد و خاصیت بصیرت پیدا خواهد کرد و حکم آن دارد مخالف حکم این دار است که در آن دار تجلی حق سبحانه موجب صعقه و تجلی در نیست

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون

پیش تر از هر لحظه مرگ و رجعتی ست
مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست

فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کے پاید آید تا خدا

هر نفس نو می شود دنیا و ما
بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمر ے مے نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخِ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نمایدبس دراز
این دراز ی مدت از تیزی صنع — می نماید سُرعت انگیزی صُنع
طالبِ این سِرّ اگر علامه ایست — نکتِ حسامُ الدین کبسیاری نامه ایست
وصفِ او از شرح مستغنی بود — رو حکایت گو که بیگه می شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر را افزود خشم و شد نفور — دید کان خرگوش می آید زدور
میدود دُبی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفعِ هر ریبت بود
چون رسید او پیشِ شیر نر دیک صف — بانگ برزد شیر هان ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده ام — من که گوشِ شیرِ نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین — امرِ ما را افگند او بر زمین
ترکِ خواب و غفلتِ خرگوش کن — غرّه این شیرای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفوِ خداوندیت دست

۱۲۹ بسیار داشته

باز گویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاهی من رهی

گفت چه عذرای قصور الملهان
این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بیوقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان از هزار دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر اسیم دیده را گوش دار

خاص از بهر زکوة جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جوئی دهد
هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت اگر کرم من کرم بر جای او
جامه هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای خشف

من بوقت چاشت از راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت او همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن در گهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردی از درم

گفتمش بگذار تا بارِ دگر — روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را اگر تو نه پیشِ من — ورنه قربانی تو اندر کیشِ من
لابه کردیش بسے سودی نکرد — یارِ من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیشِ او — خون روان شد از دلِ بنویشِ او
یازم از زفتی سه چندان بدکه من — هم بلطف و هم بخوبی هم به تن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد — حالِ ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر — حق سے گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن — هین بیاور دفعِ آن بیباک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست — پیشِ در شو گر همیگوئی تو راست
تا بسزای او دو صد چون او دهم — ور دروغ ست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش — تا برد او را بسوی دامِ خویش
شوی چاهی کو نشانش کرده بود — چاهِ مغ را دامِ جانش کرده بود
میشد ندانان هر دو تا نزدیکِ چاه — آنت خرگوشی چو آبی زیرکاه
آبِ کاهی را بهایمون میبرد — آب کوهی را عجب چون میبرد
دامِ مکرِ او کمندِ شیر بود — طرفه خرگوشی که شیری زار بود
موسیِ فرعون را تا رود نیل — میکشد با لشکر و جمعِ ثقیل

پشه نمرود را با نیم پر — می شکافد می زند تا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود — بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهردان — گر تبو لطفی کند آن قهردان
چون قضا آید نه بینی غیر پوست — دشمنا نرا باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بدما را مکوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب — یا کریم العفو ستار العیوب
آنچه در کونست اشیا هر چه هست — دانما جان را بهر صورت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را گمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن — چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا نازل شود چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان راسرا پرده زدند — جملهٔ مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان شتافتند
جملهٔ مرغان ترک کرده چیک چیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی ست — مرد با نامحرمان چون بندی ست
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر ست — همدلی از همزبانی بهتر ست
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جملهٔ مرغان هریکے اسرار خود — از هنر و زدانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می نمود — از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نے و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بیاید بندهٔ را خواجه — عرضه دارد از هنر دیباجه
چونکه دارد از خریدار ش ننگ — خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش — وآن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهتر ست — باز گویم گفت کوته بهتر ست
گفت برگو تا کدام ست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج پر
بنگرم از اوج با چشم یقین — می به بینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ

دفتر اول

ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ما را شور ریق — در بیابانهای بی آب ای شفیق
تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را
همرهِ ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهرِ ما
باش همراهِ من اندر روز و شب — تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد ازان هدهد بدان همراه بود — زان که از آبِ نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیشِ شه مقال — خاصه خود لافِ دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیرِ مشتِ خاک دام
چون گرفتار آمدی در دامِ او — چون قفس اندر شدی ناکامِ او
پس سلیمان گفت کای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی خویش مست و خورده دوغ — پیشِ من لافی زنی انگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر منِ عور و گدا — قولِ دشمن مشنو از بهرِ خدا
گر نباشد اینکه دعوی میکنم — من نهادم سر بر این گردنم
زاغ کو حکمِ قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست

۱۵ آه ای حضرت عمر رضی الله عنه را قبل نبوت نام بت پرست بود لیکن نزد حق در اول نامش مومن بود ۱۲

در تو تا کافی بود از کافران		جای گند و شهوتی چون کافران
من به بینم دام را اندر هوا	فذلکه	گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب		مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست		از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگفت	فذلکه	صد هزاران علمش اندر هر گشت
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	سردار ۱۲	تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد		آنکه چستش خواند او کاهل نشد
آنکه آخر مومن ست اول بدید	ای آدم علیه السلام ۱۲	هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مومن ست		هر که آخر بین بود او بیدلست
هر که او را مقبل و آزاد خواند		او عزیز و خرم و دل شاد ماند
علم هر چیزی تو از دانا بشنو		سر اسم علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش		اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا		نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام آینجا بت پرست		لیک مومن بود نامش در الست

آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد کی پا منی
صورتی بد این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل این آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بران کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید — جان و سر نامهاشتش پدید
چون ملائک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو
چون ملک انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش میبرم — گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بروی غطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتا ویلی بدو تو هیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
با غبان را خار چون در پا رفت — دزد فرصت یافت کالا برد و تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا اِنا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر واژ در هما شود ز و همچو موش

وقف

من اگر دامی نه بینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راهِ حکم
ای بسا خنک آنکو نکو کاری گرفت — زود را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصدِ جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فرازِ چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می ترساندت — تا بملکِ ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد — پر غضب پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوشِ دلیر — تا گهان پا را کشید از پیشِ شیر
چونکه نزدِ چاه آمد شیر دید — کز رهِ آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جانِ من لرزید و دل از جای رفت
رنگِ رویم را نمی بینی چو زر — زاندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را مُعرِّف خوانده است — چشمِ عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگِ فرس
بانگِ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگِ خر از بانگِ در

گفت پیغمبر چو تمییز کسان
مر ورا مخفی کند طبی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن شوق من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا ببرد
رنگ رو و قوت و شیدا ببرد

آنکه در هر چه در آید بشکند
هر درخت از بیخ و بن او برکند

در من آمد آنکه از وی گشت مات
آدمی و جانور جماد نبات

این خود اجزای ید کلیات ازو
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور
بوستان گه حلّه پوشد گاه عور

آفتاب بی گه برآید نارگون
ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق
لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود و ذا اختر در جمال
شد ز رنج دق او همچون هلال

این زمین با سکون و با ادب
اندر آرد زلزلش در لرز و تب

ای بسا که زین بلای ناگهان
گشته است اندر زمین چون ریگ آن

ای بسا که زین بلای مرد ریگ
گشته است اندر جهان ما و خرد ریگ

این هوا با روح آمد مقترن
چون قضا آید بگشت و عفن

آبِ خوش کو روح را همشیره شد | | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در برت | | هم یکی بادے برد خواند تمت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار | | ناگهان بادی برآرد زو دمار
حالِ در باز اضطرابِ جوشِ او | | فهم کن تبدیلهاے هوشِ او
چرخِ سرگردان که اندر حبست و جوست | | حالِ او چون حالِ فرزندانِ اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج | | اندر و از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح | | گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خوادی جزوی ز کلها مختلط | | فهم میکن حالتِ هر منبسط
چون نصیبِ مهتران دست و رنج | | کهتران را کے تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج ست و درد | | جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد ست جمع | | زاب و خاک و آتش و باد ست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست | | این عجب کمیش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیِ دشمنان | | مرگ وارفتن باصلِ خویشتن
صلحِ دشمن دان ز باشد عاریت | | دل بسوی جنگ تازد عاقبت

زندگانی را شتی ضدهاست — مرگ آنکه درمیان شان جنگ خاست

صلح اضداد است این عمر جهان — جنگ اضداد است عمر جاودان

روزکے چند از برای مصلحت — با ضدا ند اندرو فا و مرحمت

عاقبت هر یک بجوهر بازگشت — هر یکی با جنس خود انباز گشت

لطف باری این پلنگ و رنگ را — الف داد و برد ز یشان جنگ را

لطف حق این شیر ان را و گور را — الف داد است این دو ضد را در وفا

چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور گر فانے بود

خواند بر شیر او ازین پندها — گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پا و اپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا — میدهی باز یچه اے دا نهی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکن ست — اندرین قلعه ز آفات ایمن ست

یار من بستد ز من در چاه برد — بر گرفتش از ره و بیراه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقل ست — زانکه در خلوت صفاهای دل ست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد اندر دلش هر کس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ ز خصم او را قاهر ست — تو ببین کان شیر در چه حاضر ست

گفت من سوزیده ام زان آتشی — تو مگر اندر برِ خویشم کشی

تا بہ پشت تو من ای کان کرم | چشم کشایم بچہ در بر نگرم

نظر کردن شیر در چاہ و دیدن عکس خود را و عکس آن خرگوش را

چونکہ شیر اندر برِ خویش کشید | در پناہِ شیر تا چہ می دوید
چونکہ در چہ بنگرید اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکسِ خویش دید از آبِ تفت | شکلِ شیری فربہ و خرگوش زفت
چونکہ خصمِ خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت اندر چہ جہید
در فتاد اندر چہ ی کو کندہ بود | زانکہ ظلمش بر سرش آیندہ بود
چاہِ مظلم گشت ظلمِ ظالمان | این چنین گفتند جملہ عالمان
ہر کہ ظالمتر چشش باہولتر | عدل فرمود است بدتر را بتر
ای کہ تو از ظلم چاہی میکنی | از برای خویش دامی میتنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی | وانکہ اندر قعرِ چاہ افتی بنی
گردِ خود چون کرم پیلہ بر متن | بہرِ خود چہ میکنی اندازہ کن
مر ضعیفان را تو بی خصمے مدان | از نبی آذا جارَ نصر اللہ بخوان
گر تو پیلی خصمِ تو از تو رمید | تک جزا طیرًا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواہد امان | غلغل افتد در سپاہِ آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی | در دِ دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چہ در عُلو | خویش را نشناخت آمد از عدو

ف۱ بیت اول دعائی جنتانی کشیدہ کلام خداوند قرآن و مصحف باشد و بیت دوم بپارسی ہم آمدہ است و کسر اول نیز گفتہ اند ہر بان قاطع

عکسِ خود را او عدوِ خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیرے کشید

اِی بسا ظلمی کہ بینے از کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافتہ ہستی تو
از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن تو ئی و آن زخم بر خود میزنی
بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان
ورنہ دشمن بودۂ خود را بجان

حملہ بر خود میکنے ای سادہ مرد
ہمچو آن شیری کہ بر خود حملہ کرد

چون بقعرِ خوی خود اندر رسے
پس بدانی کز تو بود آن نا کسے

شیر را در قعر پیدا شد کہ بود
نقشِ او آنکس دگر کس نمود

ہر کہ دندان ضعیفے می کند
کارِ آن شیرِ غلط بین میکند

اِی بدیدہ خالِ بد بر روی عم
عکسِ خالِ تست آن از عم مرم

مومنان آئینۂ یکدیگر اند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن از نیظر بنور الله نبود
عیب مومن را برهنه چون نمود

چونکه تو نیظر بنار الله بدی
در بدی از نیکوئی غافل شدی

اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نورای بوالحزن

تو بزن یارب بنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند ان تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

ای خدا ۱۲
این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست

طلب ثانی ۱۲
نی طلب تو این طلب باز آده
گنج احسان بر همه بگشاده

بی شمار و صد عطا ها داده
باب رحمت بر همه بگشاده

بی طلب هم میدهی گنج نهان
رائگان بخشیده جان و جهان

در عدم کی بود ما را خود طلب
بے سبب کردی عطا های عجب

خان و مان دادی و عمر جاودان
سائر نعمت که ناید در بیان

هکذا انعم الی دار السلام
بالنبی المصطفی خیر الانام

با طلب چون ندهی ای حی ودود
کز تو آمد جمله جود و وجود

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از زرهای شاد گشت
سوی نخجیران روان شد تا بدشت

شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید و پیش پیش

شیر را چون دید کشته ظلم خود
می دوید و شادمان و بارشد

شیر را چون دید در چه گشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مگ
سبز در قصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشگافتند
تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطاه شکر خدا
می سرایید هر برو برگے جدا

بے زبان هر بار و برگ و شاخها — می ستایند شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا — تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اند در آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق چون رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسم شان در رقص و جانها خود مپرس — وانگه گردد جان از انها خود مپرس
شیر را خر گوش در زندان نشاند — تنگ شیری کو ز خر گوشی بماند
در چنان تنگی و انگه زین عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تنگ این چاه دهر — نفس چون خر گوش چون کشتت بقهر
نفس خر گوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون وحرا
شوی نخچیران دوید آن شیر گیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه — او فتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسے سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و سوخت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید | جانِ ما از قیدِ محنت وا رهید

جمع شدن نخجیران سوی خرگوش و ثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش | شاد و خندان از طرب ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان | سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری | بلکه عزرائیلِ شیرانِ نری
هر چه هستی جانِ ما قربانِ تست | دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو | آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بکر | آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه در ما ها شود | باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلمِ آن ستم نما | صد هزاران زخم دارد جانِ ما
باز گو آن قصه کو شادی فزاست | روحِ ما را قوت و دل را جانفزاست
گفت تائیدِ خدا بود و دلے جهان | ورنه خرگوشے که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد | نورِ دل مرد است و پا را زور داد
از برِ حق می رسد تفضیلها | باز هم از حق رسد تبدیلها
جمله فضلِ اوست دانید این چنین | سجده اش از جان و دل آرید همچنین

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تائید را | می نماید اهلِ ظن و دید را

چون نوبت میدهند این دولت را — از چه شد پر باد آخر سبلت را
هین بملک نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند — برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند — دور دائم روحها را ساقیند
ترک این شربار بگوئی یکدوروز — ترکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی چه که دنیا ساعتست — هر که ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحت گوش کن — بعد ازان جام بقا را نوش کن
برسگان بگذار این مردار را — خرد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون — ماند زو خصمی بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست — شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست — کو بدریا ها نگردد دم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز — کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل — اندر آنید اندر و زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا — تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گویدنی هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و در کشید — معدهٔ اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان — چون انگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان را باز گون کز تیر هاست

راست شو چون تیر و وارهٔ از کمان — کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون — روی آوردم به پیکار درون

قدر رجعنا من جهاد الاصغریم — باشنبی اندر جهاد اکبریم

قوتی خواهم ز حق دریاشگاف — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

شهل شیری دانکه صفها بشکند | شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدنِ رسولِ قیصرِ روم تا امیر المومنین عمر رضی الله عنه را ببیند و دیدنِ او کراماتِ عمر را رضی الله تعالے عنه

در بیانِ این شنو یک قصّه | تا بری از گفتنم حصّه
مر عمر را آمد از قیصر رسول | در مدینه از بیابانِ نغول
گفت کو قصرِ خلیفه ای حشم | تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست | مر عمر را قصر جانِ روشنی ست
گرچه از میری در آوازه است | همچو درویشان مرا و را کازه است
ای برادر چون به بینی قصرِ او | چونکه در چشمِ دلت رُست ست مَنو
چشمِ دل از مَنو و علت پاک آر | وانگهان دیدارِ قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک | زود بیند حضرت و ایوانِ پاک
چون محمّد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقے وسوسه بد خواه را | کے بدانے ثم وجه الله را
حق پدید ست از میانِ دیگران | همچون ماه اندر میانِ اختران

هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره به بیند آفتاب
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست — عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او ز انسوی و مستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده اید — لاجرم بادیده و نادیده اید
آدمی دیدست و باقی پوست ست — دیده آنست آنکه دید دوست ست
چونکه دید دوست نبود کور به — گر سلیمانست از وی مور به
چور سول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را واپس ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار — می شدی پرسان او دیوانه وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تا ش چون بنده شود — لاجرم جوینده یابنده شود

یافتن رسول امیر المومنین عمر رضی الله عنه خفته زیر درخت خرما

دید اعرابی زنی او را دخیل ۱۱ — ابتدائے داستان — گفت عُمَر نامَک بزیر آن نخیل

زیرِ خرما بن ز خلقان اوجدا — زیرِ سایه خفته بین سایه خدا یعنی خلیفه ۱۲

آمد و آنجا واز دور ایستاد — آمدن بخانهٔ او — مر عُمَر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول

قهر و هیبت هست ضدِ همدگر — آن — این دو ضد را جمع دید اندر جگر

گفت با خود من شها نرا دیده ام — پیشِ سلطانان همه بگزیده ام یعنی سلطانان را قبول کرده اند ۱۲

از شهانم هیبت و ترسے نبود — هیبتِ این مرد هوشم را ربود

رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من زایشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — در شکار — همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بسکه خوردم بس زدم زخمِ گران — دل قوی تر بوده ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — اینچنین — من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست — کر خلق با خلاق الله ست ۱۲

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعدِ یک ساعت عُمَر از خواب جست

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام انگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند
اینش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مرورا ایمن کنند
مر ورا دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نُزُل خائفان
هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
در صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوا از شهای حق ابدال را
تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه است آن زیبا عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصانرا عروس
خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس کا جلالی بدست
وز هوای کاندر و سیمرغ روح — پیش ازین دیدست پرواز فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و تهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او را رشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المومنین — جان ز بالا چون درآمد بر زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند — زود او را در عدم دو اسپه راند

گفت در گوشِ گل و خندانش کرد — گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جانش شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش مذکت مخوف — در رخِ خورشید افتد صد کسوف

گفت بانی تا که شکر گشت او — گفت با آنی و گوهر گشت او

تا بگوشِ ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

تا بگوشِ خاک حق چه خوانده است — کو مُراقب گشت و خامش مانده است

در تردّد هر که او آشفته است — حق بگوشِ او معما گفته است

تا کند مجبوبش اندر دو گمان — آن کنم کان گفت یا خود ضدِ آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوشِ جان — کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان

تا کنی ادراک رمز و فاشش را — تا کنی فهم آن معماهاش را

پس محلِ وحی گردد گوشِ جان — وحی چه بود گفتن از حسِ نهان

گوشِ جان و چشمِ جان جز این حس ست — گوشِ عقل و گوشِ حس زین مفلس ست

لفظ جبر از ما عشق را بی صبر کرد | آنکه | وآنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست | این تجلی ماه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن آماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | بشر | که خدا بگشادشان در دل نظر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست | قطرها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ | در صدف دُرهای خرد و بزرگ

طبعِ ناف آهوست آن قوم را ‌ ‌ ‌ از برون خون و ز درون شان مشکها

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود ‌ ‌ ‌ خود بود در ناف مشکین چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر ‌ ‌ ‌ در دلِ اکسیر چون گشت ست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال ‌ ‌ ‌ چون در ایشان رفت شد نورِ جلال

نان چون در سفره است آن نامباد ‌ ‌ ‌ در تن مردم شود آور روح شاد

در دلِ سفره نگردد مستحیل ‌ ‌ ‌ مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوتِ جانست این ای راست خوان ‌ ‌ ‌ تا چه باشد قوتِ آن جانِ جان

نانست قوتِ تن ولیکن در نگر ‌ ‌ ‌ تا که قوتِ جان چه باشد ای پسر

گوشت پاره آدمی از زورِ جان ‌ ‌ ‌ می شگافد کوه را با بحر و کان

زورِ جانِ کوهکن شق الحجر ‌ ‌ ‌ زورِ جانِ جان در انشق القمر

گر گشاید دل سرِ انبان راز ‌ ‌ ‌ جانِ بسوی عرش تازد تر کتاز

ور زبان گوید ز اسرارِ نهان ‌ ‌ ‌ آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردنِ آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردنِ ابلیس گناهِ خود را بحق که ربِّ بما اغویتنی

کردِ حق و کردِ ما هر دو به بین
کردِ ما را هست و آن پیدا ست این

گر نباشد فعلِ خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلقِ حق افعالِ ما را موجدست
فعلِ ما آثارِ خلقِ ایزدست

ناطقی یا حرف بیند یا عرض
کی شود یکدم محیطِ دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف

لیک هست آن فعلِ ما مختارِ ما
زو جزا گه نورِ ما گه نارِ ما

آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پسِ خود کی به بینی این بدان

چون محیطِ حرف و معنی نیست جان
چون بود جانِ خالقِ این هر دو آن

حق محیطِ جملہ آمد اے پسر — واندارد کارش از کارِ دگر

گفت ایزد جانِ مارا مست کرد — چون نداند جانِ مارا ہست کرد

گفت شیطان کہ بما اغویتنی — کرد فعلِ خود نہان دیوِ دنی

گفت آدم کہ ظلمنا نفسنا — اوز فعلِ حق نہ بُد غافل چو ما

در گنہ او از ادب پنہانش کرد — زان گنہ بر خود زدن او بر نخورد

بعدِ توبہ گفتش ای آدم نہ من — آفریدم در تو این جرم و محن

نی کہ تقدیر و قضای من بدآن — چون بوقتِ عذر کردی آن نہان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من ہم پاسِ آنت داشتم

ہر کہ آرد حرمت او حرمت برد — ہر کہ آرد قند لو زینہ خورد

طیبات از بهر طیبین — یار را خوش کن مر جان را و بهبین
یک مثل ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار

مثل

دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس — لیک نتوان کرد این را با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش — مرتعش را کی پشیمان دیدیش
زین پشیمانی که دادی لرزه اش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر — تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر دُر و مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست — بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود — این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل ست — گرچه خود نسبت بجان او جاهل ست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوئی جان آمد نماند این مقتضی — لازم و ملزوم دُنانی مقتضی
زانکه بینائی که نورش بازغ است — از دلیل چون عصا کش فارغ است

تفسیر وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدیم — ما از آن قصه بُرون خود کی شدیم
گر بجُمل آئیم آن زندان اوست — ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
گر بخواب آئیم مستان وَیم — ور بشب بیداری بدستان وَیم
ور بگریم ابر پر زرق وَیم — ور بخندیم آن زمان برق وَیم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست — ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ — چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی — اندرین ره مرد مفرد می شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی — دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن را نیست پایان ای پسر — از رسول روم برگو با عمر

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح باین آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید — رُوی شنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال و هم جواب — گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع — بهر حکمت کرد در پرسش رجوع

گفت باعمر چه حکمت بود و سر — حبس آن صافی درین جای گدر

آب صافی در گلی پنهان شده — جان باقی بسته ابدان شده

فائده فرما که این حکمت چه بود — مرغ را اندر قفس کردن چه سود

گفت تو بحث شگرفی میکنی — معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را — بند حرفی کرده تو بادرا

از برای فائده این کرده — تو که خود از فائده در پرده

آنکه از وی فائده زائیده شد — چون نه بیند آنچه ما را دیده شد

صد هزار آن فائدست و هر یکے ‌ ‌ ‌ صد هزار ایشان پیش آن یک اندکے

آن دمِ نطقت که جزو وجز وہاست ‌ ‌ ‌ فائدہ شد کل کل خالی چراست

آن دمِ نطقی که جانِ جانہاست ‌ ‌ ‌ چون بود خالی ز معنی گوی است

تو که جزوی کارِ تو با فائدہ است ‌ ‌ ‌ پس چرا در طعنِ کل آری تو دست

گفت را گر فائدہ نبود مگو ‌ ‌ ‌ ور بود ہل اعتراض و شکر جو

شکرِ یزدان طوقِ ہر گردن بود ‌ ‌ ‌ نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس ‌ ‌ ‌ پیش چو سرکہ شکر گوئی نیست کس

سرکہ را گر راہ باید در جگر ‌ ‌ ‌ گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست ‌ ‌ ‌ چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

بیان من اراد ان یجلس مع اللہ فلیجلس مع اہل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام ‌ ‌ ‌ نی ز لام و نی رسالت یاد ماند شش نی پیام

واله اندر قدرتِ اللہ شد ‌ ‌ ‌ آن رسول ایجار رسید و شاہ شد

سیل چون آمد بدریا محو گشت ‌ ‌ ‌ میغ پیشِ تیغِ شمسی صحو گشت

سیل چون آمد بدریا بحر گشت ‌ ‌ ‌ دانہ چون آمد بمزرع گشت کشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نانِ مرده زنده گشت و خوب‌تر
موم هیزم چون فدای نار شد — ذاتِ ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان — یافت گشت بینائی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد — در وجودِ زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآنِ حق بگریختی — با روانِ انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا — ماهیانِ بحرِ پاکِ کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر
ور نپذیرائی چو برخوانی قصص — مرغِ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی ست — می نجوید رستن از نادانی ست
روحهای کز قفسها رسته اند — انبیا و رهبرِ شایسته اند
از برون آوازِ شان آید روون — کز رهِ رستن ترا این ست این
ما بدین زشتیم زین تنگین قفص — جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور ساز و زار زار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهارِ خلق سدِ محکم ست — در رهِ این از بندِ آهن کی کم ست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق — تا بدانی شرطِ این بحرِ عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال — تا شوی واقف بر اسرارِ مقال

ای دستاویز گردی ۱۲
یعنی قصها ۱۲
صفت انبیا علیهم السلام ۱۲
بدین ۲۰
روین ۲۰
از عالم بالا ۱۲
یعنی چاره این ست ۱۱
بروین ۱۲
شهرستان ۱۲
بندِ آهن ۱۲
جزو

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیانِ هندستان هنگامِ رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
که فلان طوطی که مشتاقِ شماست
بر شما کرده سلام و داد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بندِ سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغزار
یاد آرید از محبتهای ما
یادِ یاران یار را میمون بود

در قفس مجموس زیبا طوطی
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهرِ تو چه آرم گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیکمرد
کارمت از خطهٔ هندوستان
چون به بینی کن ز حالِ من بیان
از قضای آسمان در حبسِ ماست
وز شما چاره ره و ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
من درین حبس و شما در بوستان
یک صبوحی در میانِ مرغزار
حقِ مجلسها و صحبتهای ما
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان با بت موزون خود — من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک ریز — چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی ست — چون تو با بد کنی پس فرق چیست
این بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب تر از سماع با نگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب تر — وانتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو این ست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل جورت اگر عریان شود — عالم ار گریان بود خندان شود
نالم و ترسم که او باور کند — وز کرم آن جور را کمتر کند

وقف اول

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بو العجب من عاشقِ این هر دو ضد

عشقِ من بر مصدرِ این هر دو شد — چون نباشد عشق کز وی نیست بد

واللہ ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بکشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگِ آتش ست — جمله ناخوشها ز عشق او را خوش ست

عاشقِ کل ست و خود کل ست او — عاشقِ خویش ست و عشقِ خویش جو

قصهٔ اجتماعِ طیورِ عقول الٰہی

قصهٔ طوطی جان زینسان بود — کو کسی کو محرمِ مرغان بود

کوتهٔ یکی مرغی ضعیفی بیگناه — واندرونِ او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار ربی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یابی ز و شصت لبیک از خدا

زلّت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر فرقش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی نے که در وهم آید ت

لامکانی نے که در فهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و زین رخ بتاب
دم مزن و الله اعلم بالصواب

باز میگردم ازین ای دوستان
سوی مرغ و تاجر هندوستان

دین خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از ان طوطی

مردِ بازرگان پذیرفت این پیام — کور ساند سوی جنسِ او سلام
چونکه در اقصایِ هندستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید
مرکبَش استانید و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بش — اوفتاد و زود بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر — گفت رفتم در هلاکِ جانور
این مگر خویش ست با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفتِ خام
این زبان چون سنگ و قعرِ آهن وش ست — وانچه بجهد از زبان چون آتش ست
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف — گه زِ روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تا رگیست و هر سو پنبه زار — در میانِ پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند — زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند — روبهانِ مرده را شیران کند
جانها در اصلِ خود عیسی دمند — یک زمان زخمِ اندود دیگر مرهمند

فرهنگ نویس

مولوی در اوقات میگفته اند که صد و چهارده سال بود و قبر وی در نیشاپور است رحمه الله تعالی ۱۲ از نفحات الانس لمولانا جامی قدس سره ۱۲

گر حجاب از جانها برخاستے — گفتِ هر جانی مسیح آسا بدے
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهاے زیرکان — هست حلوا آرزوے کودکان
هر که صبر آورد بر گردون شود — هر که حلوا خورد واپس تر رود

تفسیرِ قولِ شیخ فریدالدین عطار قدس الله تعالے روحه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور که صاحبدل اگر زهرے خورد انگبین باشد

صاحبِ دل را نیازارد آن زیان — گر خورد او زهرِ قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و زپرهیز رست — طالبِ مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری — هان مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نمی خواهی زلل — هین مکن با هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرودیست در آتش مرو — رفت خواهی اوّل ابراهیم شو
چون نه شباح و نه دریائیے — در مسفگن خویش از خود درائیے
او ز قعر بحر گوهر آورد — از زیانها سود برسر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

بلد عطار را حال متغیر شد دکان برهم زده باین طرف در آمد و گفته اند که مولانا جلال الدین قدس سره در وقت رفتن از صبح در سیدن به نیشاپور بصحبت وی در گرسن رسیده است و کتاب اسرار نامه

دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تلبیس ست و ریو
چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کار ها دست خداست
جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار — سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی علیه السلام که چه فرمائی اوّل تو اندازی عصا یا مایان موسی علیه السلام گفت اوّل شما بیندازید

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی نکین
لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرّم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست — گر بمیخواهی عصا بفگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران — افگنید آن مکرها را در میان
این چنین تعظیم دین شان را خرید — کز مری آن دست و پاها شان برید

ساحران چون حق او بشناختند — دست و پا در جرم او در باختند

لقمهٔ و نکته است کامل را حلال — تو نه کامل مخور میباش لال

چو تو گوشی او ز زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیر نوش — مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میباید ش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن

ور ندارد گوش تی تی می کند — خویشتن را گنگ گیتی می کند

تا نیاموزد نگوید نیشکے — ور بگوید حشو گوید بے شکے

گر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کے کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از رهِ سمع اندر آ

وَادْخُلُوا الْاَبْيَاتَ مِنْ اَبْوَابِهَا — وَاطْلُبُوا الْاَغْرَاضَ مِنْ اَسْبَابِهَا

نطق کان موقوف راهِ سمع نیست — جز که نطقِ خالقِ بے طمع نیست

مبدع ست او تابعِ او ستاد نه — مُسْنِدِ جمله ورا اسناد نه

باقیان ہم در حرف ہم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستے بیگانہ — دلق و اشکے گیر و جو ویرانہ

زانکہ آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبہ پرست

بہر گریہ آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و ما از بالای ہفت — پای ما چان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی و ز صلب او — در طلب میباش ہم در طلب او

زآتش دل زاب دیدہ نقل ساز — بوستان از ابر و خورشید ست تاز

تو چہ دانی ذوق آب ای شیشہ دل — زانکہ ہمچون خر شدی تو پا بگل

تو چہ دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانے تو چون نادیدگان

گر تو این ابنا ز زنان خالی کنی — پر ز گوہرہاے اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد ازانش با ملک انبا ز کن

تا تو تاریک و ملول و تیرہ — دان کہ با دیو لعین ہمشیرہ

لقمہ کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال

رو غنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از کسب حلال — عشق و رقت آید از کسب حلال

چون ز لقمہ تو حسد بینے و دام — جہل و غفلت زاید آنرا دان حرام

ہیچ گندم کاری و جو بر دہد — دیدہ اسپے کہ کرہ خر دہد

لقمه تخمست و برش اندیشها — لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آنچنان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور — در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد وای کیان — بحث بازرگان و طوطی کن بیان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل دوست کام
هر غلامی را بیاورد از مغان — هر کنیزک را بخشید او نشان
گفت طوطی ار مغان بنده کو — آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم ازان — دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی زچیست — چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بو نبرد — زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زاد نیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست

فی شرکم جملهٔ مخلوق خداست
آن موالید ار چه بنسبت شان بهاست

زید پراند تیر سوی عمر
عمر را بگرفت تیرش هیچ ممر

مدتی سالی همی زاید درد
درد ها را آفریند حق نه مرد

زید را می آندم ار مرد از وجل
درد ها می زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را زاول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالید ست حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست شب

اُولیا را هست قدرت از الٰہ
گفتہ ناگفتہ کند از فتح باب
گر تُرت برہان باید و حجت مہا
آیتِ اَنسوکم ذکرے بخوان
از ہمہ دلہا کہ آن نکتہ شنید
چون بتذکیر و بہ نسیان قادر اند

تیر جستہ باز آرندش ز راہ
تا ازان نی سیخ سوزد نی کباب
باز خوان مِن آیۃٍ اَو نُنسِہا
قدرتِ نسیان نہادن شان بدان
آن سخن را کرد محو و ناپدید
بر ہمہ دلہای خلقان قاہر اند

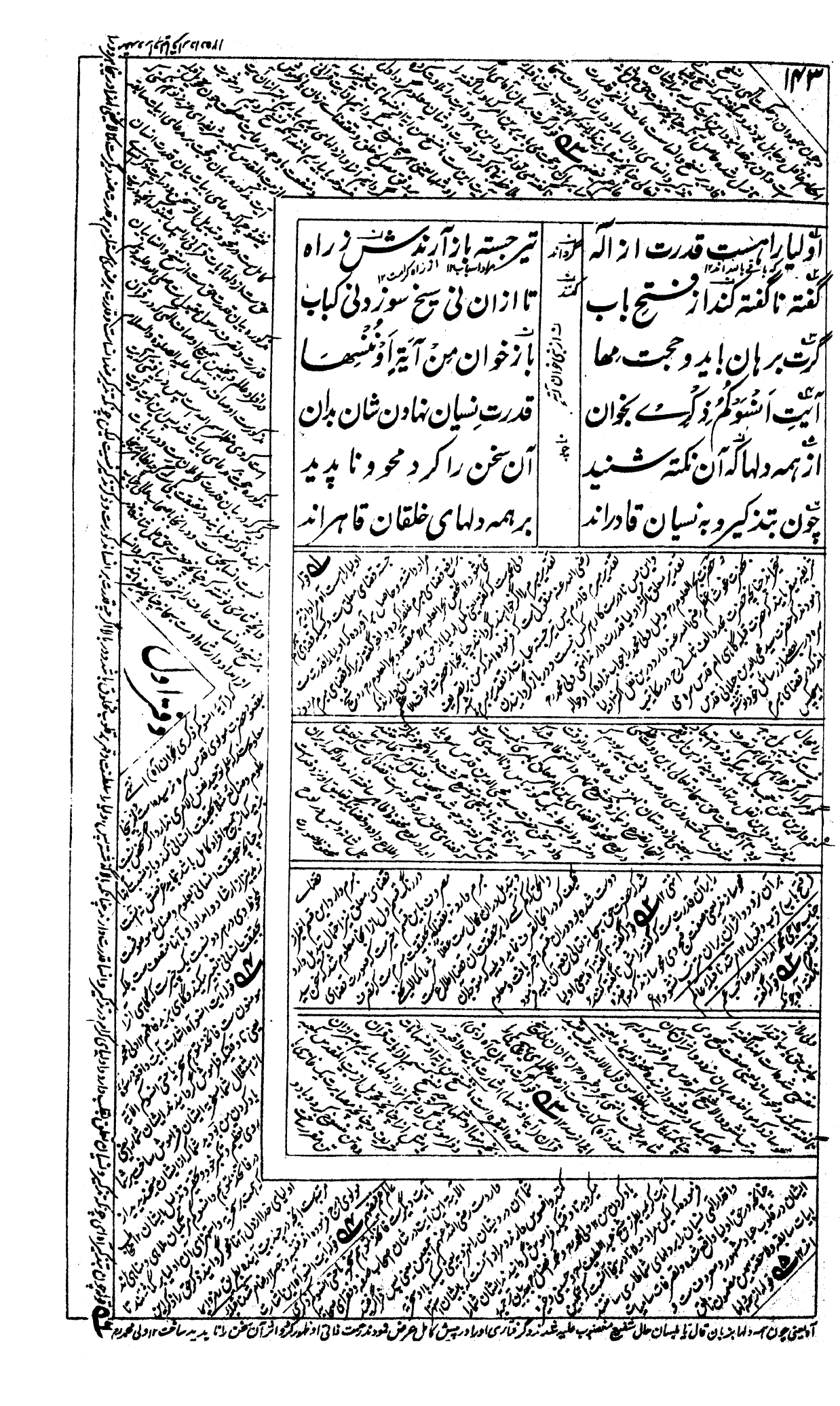

چون به نسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد و رباشد هنر

خذوا حذرکم
خذوا حذرکم

خذوا حذرکم یا اهل السموات والارض فانی خلقت الخلق ثم اموتهم ثم احییهم ثم اسئلهم

از نبی خوانید تا آنسو کم رو

صاحب دل شاه دلهای شماست
صاحب دم پادشاه جسمهاست

یعنی دلها در تصرف اوست مثلا

پس نباشد مردم الامر دلک
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک

در بزرگی مردمک کس ره نبرد
مژدمش چون مردمک دیدند خرد

منع می آید ز صاحب مرکزان
من تمام این را نیارم گفت زان

یا اهل دل

با ویست او را رسد فریاد شان
چون فراموشی خلق و یاد شان

ای حق یا اهل دل

میکند هر شب ز دلها شان تهی
صد هزاران نیک بد را آن بهی

آن صد فها را پر از دُر میکند
روز دلها را ازان پر میکند

می شناسد از هدایت جانها
آن همه اندیشه پیشانها

پیشہ و فرہنگ تو آید بتو — تا در اسباب بکشاید بتو
پیشہ زرگر بآہنگر شد — آن خوی این خو شخوبان منکر شد
پیشہا و خلقہا ہمچون جہیز — سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشہا و خلقہا از بعد خواب — واپس آید ہم بخصم خود شتاب
صورتی کان بر نہادت غالبست — ہم بران تصویر حشرت واجبست
پیشہا و اندیشہا در وقت صبح — ہم بدانجا شد کہ بود آن حسن و ملیح
چون کبوترہای پیک از شہرہا — سوی شہر خویش آرد بہرہا
ہر چہ بینی سوی اصل خود رود — جز و سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکات طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحہ کردن خواجہ بر وے

چون شنید آن مرغ کان طوطی چہ کرد — اوفتاد و ہم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجہ چون دیدش فتادہ ہمچنین — بر جہید و زد کلہ را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجہ بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش جنین — این چہ بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا ہمدم و ہمراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من — روح روح و روضہ ریحان من

ایضاً

گر سلیمان را چنین مرغی بدے — کی خود او مشغول آن مرغان شدے

ای دریغا مرغ کار زان یافتم — زود دروازه روی آن بر تافتم

ای زبان تو بس زیانے مر مرا — چون توئے گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند — گرچه هر چه گویش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم دردی درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئے — هم انیس وحشت هجران توئے

هم خفیر و رهبر ایمان توئے — هم بلیس و ظلمت کفران توئے

چند امانم میدهی ای بی امان — ای توزه کرده بکین من کمان

نک ببرانیدهٔ مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب ما بده یا داد ده — یا مرا از اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنج ست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی گبد

از کبد فارغ شدم بار دوی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغا ها خیال دیدن ست
وز وجود نقد خود بریدن ست

غیرت حق بود و باحق چاره نیست
گو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه است
آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ای در بغل اشک من دریا بدی
تا کنارِ دل بسر زیبا بدی

طوطی من مرغِ زیرک بود و بارِ من
ترجمانِ فکرت و اسرارِ من

هر چه روزی داد و ناداد آمدم
روز اوّل گفت تا یاد آمدم

طوطی کاید ز وی آواز او
پیش ز آغازِ وجود آغازِ او

اندرونِ تست آن طوطیِ نهان
عکسِ او را دیده تو بر این و آن

میّ پری طبعم را چون داد از دو
می بپرسی طبعم را چون داد از دو

ای که جان را بهرِ تن میسوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابلِ آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ — کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد — شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست — چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود — از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من — گوید م مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من — قافیه دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی ازان — حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان | با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را کز نگفتم جبرئیل | وان غمی را کز نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ماچه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسے در ناکسے در یافتم
حق ز غیرت نیز بے ما هم نزد
من نه اثبات منم بی ذات و نفی
پس کسے در ناکسے در یافتم

جملهٔ شاهان بندهٔ بندهٔ خودند — جملهٔ خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

جملهٔ شاهان پستِ پستِ خویش را — جملهٔ خلقان مستِ مستِ خویش را

بیدلان را دلبران جسته بجان — جملهٔ معشوقان شکارِ عاشقان

می شود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار

هر که عاشق دیدیش معشوق دان — کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند — ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنجِ سلطانی بود

غرقِ حق خواهد که باشد غرق تر — همچو موجِ بحرِ جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر — تیرِ او دلکش تر آید یا سپر

پارهٔ کرده وسوسه باشی دلا — گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را بذاقِ شکرست — بی مرادی نے مراد دلبرست
هر ستاره اشک خونهای صد هلال — خونِ عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم — جانبِ جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال — او بهانه کرده با من از ملال
من دلش جسته بانیاز و بے ملال — او بهانه کرد از ناز و دلال
گفتم آخر غرقِ ستی این عقل و جان — گفت رو و بر من این افسون مخوان

من ندانم انچه اندیشیده‌ٔ
ای گران جان خوار دیدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
مجلسش گفتم نکردم زان بیان
من چو لب گویم لبِ دریا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش
تا که شیرینی ما از دو جهان
تا که در هر گوش ناید این سخن

ای دو دیده دوست را چون دیده‌ٔ
زانکه بس ارزان خریدستی مرا
گوهری طفلی بقرصِ نان دهد
عشقهای اولین و آخرین
ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لا گویم مراد الا بود
من ز بسیاری سخن باشم خموش
در حجابِ رو ترش باشد نهان
یک‌ها همی گویم ز صد سرِ لدن

ای اصول ۱۲

تفسیرِ قولِ حکیم سنائی رحمہ اللہ تعالیٰ

بہر چہ از راہ آدمی چہ کفر ۔ بہر چہ از دوست دوری چہ زشت آن نقش و چہ زیبا ۔ و در معنی قول النبی علیہ السلام انّ سعدَ الغیورُ وانا اغیرُ من سعدٍ واللہ اغیرُ منّی ومن غیرتہ حرّم الفواحش ما ظہر منہا وما بطن الی آخرہ

جملہ عالم زان غیور آمد کہ حق
بر دو در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جہان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد

ہر کہ محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش میدان یقین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش شستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از بادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه

چون بیاید دست گردد پا مگرد
هست سربازی نشان مرد مرد

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست
پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او
بوگزیند بعد ازان که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیر تها بدانید از الٰه
وآن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفاے آن نگارِ دلبله

نالم ایرا نالها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستانِ او
چون نیم در حلقهٔ مستانِ او

چون نباشم همچو شب بی روزِ او
بی وصالِ روی روزافروزِ او

ناخوشِ او خوش بود بر جانِ من
جان فدای یارِ دل رنجانِ من

عاشقم بر نیشِ خویش و دردِ خویش
بهرِ خوشنودی شاهِ فردِ خویش

خاکِ غم را سرمه سازم بهرِ چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحرِ چشم

اشک کان از بهرِ او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جانِ جان شکایت میکنم
من نیم شاکی روایت میکنم

دل همیگوید ازو رنجیده ام
وز نفاقِ ست می خندیده ام

راستی کن ای تو فخرِ راستان
ای تو صدرِ و من درت آستان

آستان وصدر در معنی کجاست | ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من | ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یکشود آن یک توئی | چونکه یکما محو شد آن یک توئی
این من و ما بهر آن برساختی | تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما دو تو یک جوهر شوی | عاقبت محض چنان دلبر شوی
این من و ما ها همه یکجان شوند | عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن | ای منزه از بیان واز سخن

چشمِ جهانی نماند دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت
آنکه او بسته غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود
دل که او بسته غم و خندیدنست — تو مگو کو لائقِ آن دیدن ست
باغ سبزِ عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی در و بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر ست — بی بهار و بی خزان سبز و تر ست
وه ز کوه رویِ خوب ای خوبرو — شرحِ جانِ شرحه شرحه باز گو
کز کرشمه غمزهٔ غمّازه‌ئ — بر دلم بنهاد داغِ تازه‌ئ
من حلالش کردم او خونم بریخت — من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی در دلِ غمناکیان

ایکه هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمه مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را — ای مانند چشمه مشرق تو انور با فتوح ۱۲ — ای بهانه شکرین لبهات را

ای جهان کهنه را تو جانِ نو — از تنِ بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهرِ خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا

با خیال و وهم نبود هوش ما — از غم و شادی نباشد جوش ما

حالتِ دیگر بود کان نادرست — تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالتِ انسان مکن — منزل اندر جو رود در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست — حادثان میرند و حق شان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذرِ مخدومی حسام الدین بخواه

عذرِ خواهِ عقلِ کل و جانِ توئی — جانِ جان و تابشِ مرجانِ توئی

تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو
در صبوحی بانگِ منصورِ تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کو طرب آرد مرا

بادهٔ در جوششش گدای جوشِ ما
چرخ در گردشش فدای هوشِ ما

بادهٔ از ما مست شدنی ما از و
قالب از ما هست شدنی ما از و

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرد قالب را چو موم

بس دراز ست این حدیث ای خواجه گو
تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو

رجوع بحکایتِ خواجه تاجر و طوطیِ او

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراگنده همی گفت این چنین

گه تناقض گه نیاز و گاه ناز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

مردِ غرقه گشته جانی میکند
دست را در هر گیاهی میزند

تا گدامش دست گیرد در خطر
کوششِ بیهوده به از خفتگی

دوست دارد یار این آشفتگی
نالهٔ از وی طرفه کو بیمار نیست

آنکه او شاه ست او بیکار نیست
کُلَّ یَومٍ هُوَ فِی شَانٍ ای پسر

بهر این فرمود رحمان ای پسر

اندرین ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دمی آخر بود — کہ عنایت با تو صاحب سر بود

ہر چہ کوشد جان کہ در مرد و زنست — گوش و چشم شاہِ جان بر رو زنست

این سخن پایان ندارد لے عمو — قصہ طوطی و خواجہ باز گو

افگندن خواجہ طوطی مردہ را از قفص و پریدنِ طوطی مردہ

بعد از انش از قفص بیرون فگند — طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مردہ چنان پرواز کرد — کافتاب از شرق ترکی تاز کرد

خواجہ حیران گشت اندر کارِ مرغ — بینجر ناگہ بدید اسرارِ مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیانِ حالِ خود مان ده نصیب

او چہ کرد آنجا کہ تو آموختے — ساختی مکرے و ما را سوختے

چشم ما از مکرِ خود بر دوختے — سوختی ما را و خود افروختے

گفت طوطی کو بفعلم پند داد — کہ رہا کن نطق و آواز و گشاد

زانکہ آوازت ترا در بند کرد — خویش را مردہ پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شدہ با عام و خاص — مردہ شو چون من کہ تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می درند — دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت — کوهزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی انگه چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد — نه براعدا شان یکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود — تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصد انش را بزخم سنگ راند

گفت ای تیغی بیا در من گریز — تا نپاهت گردم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پریدن

یکدو پندش داد طوطی پُرمذاق — بعد ازان گفتش سلام وَالفراق

الوداع ای خواجه کردی خدمتم — کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی اَمانِ الله برو — مر مرا اکنون نمودے راهِ نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد — بعد شدت از فرح دل گشت شاد

خواجه با خود گفته این پند منست — راهِ او گیرم که این ره روشن ست

جانِ من کمتر ز طوطے کی بود — جان چنین باید که نیکو پے برد

تن قفس شکل ست و تن شد خارِ جان — در فریبِ داخلان و خارِ جان

مضرتِ تعظیم خلق و انگشت نما شدن

انیش گوید من شوم همرازِ تو — دانش گوید نے منم انبازِ تو

انیش گوید نیست چون تو در وجود — در جمال و فضل و در احسان وجود

انیش گوید هر دو عالم آنِ تست — جمله جانها مان طفیلِ جانِ تست

انیش خواند گاهِ عیش و خرمے — انش داند گاهِ نوش و همدمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر می رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او — دیو افگندست اندر آبِ جو

لطف و سیالوسِ جهان خوش لقمه ایست — مکرش خور گو پر آتش لقمه ایست

آفش پنهان و ذوقش آشکار — پیدا — بود و او ظاهر شود و پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خرم — از طمع میگوید او پے می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن — کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون — در مدیح این حالتست هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و حسد داغ جان شود
نیک بنماید چو شیرین ست مدح — بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
هان چو مطبوخ ست حب کانرا خوری — تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی پاید همے
چون نمی پاید همے ماند نهان — هر ضدے را تو بضد آن بدان
چون شکر باشد نهان تاثیر او — بعد چندی در بقل آرد نیش جو
ور حب مطبوخ خودی ای ظریف — اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد — گن ذلیل النفس هذا لا تسد

تا تو انی بندہ شو سلطان مباش
ورنہ چون لطفت نماند دین جمال
آن جماعت کت ہمی دادند ریو
جملہ گویندت چو بینندت بدر
ہمچو امردی کہ خدا نامش کنند
چونکہ در بد نامی آید ریش او
دیو سوے آدمی شد بہر شر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت
چون شدی در خوی دیوی استوار
آنکہ اندر دامنت آویختند

زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
از تو آید آن حریفان را ملال
چون بہ بینندت بگویندت کہ دیو
مردہ از گور خود بر کردہ سر
تا بدان سالوس و رداش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او
سوی تو ناید کہ از دیوے بتر
می دوید و می چشانید او میت
میگریزد از تو دیوے نابکار
چون چنین گشتی ز تو بگریختند

تفسیر ما شاء اللہ کان و ما لم یشا لم یکن

این ہمہ گفتیم لیک اندر یسیج
بی عنایاتِ حق و خاصانِ حق
ای خدای قادرِ بے چون و چند

بی عنایاتِ خدا ہیچیم ہیچ
گر ملک باشد سیاہستش ورق
از تو پیدا شد چنین قصرِ بلند

والله قفی بر حالِ بیرون و درون
بی کم و بی بیش و بی چندی و چون

ای خدا ای فضلِ تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ
تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ

قطرهٔ دانش که بخشیدی بر پیش
متصل گردان به دریاهای خویش

قطرهٔ علم ست اندر جانِ من
وارهانش از هوا و از خاکِ تن

پیش از آن کاین خاکیان خاکش کنند
پیش از آن کین بادها نقشش کنند

گرچه چون نقشش کند تو قادری
کش ز ایشان واستانی واخری

قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرتِ تو کی گریخت

گر درآید در عدم یا صد عدم
چون بخواند ایش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می کشد
بازشان حکمِ تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یارب کاروان دکاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد جمله در بحرِ نعول

باز وقتِ صبح آن الٰهیان
برزنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفت در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار رده
مر عدم را کاچه خوردی باز ده

آنچه خوردی داده ای مرگ سیاه
از نبات و ورد و از برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر
دم مبدم در تو خزانست و بهار

ای برادر یکدم از خود دور شو
با خود آ و غرق بحر نور شو

باغ دل را سبز و تر تازه ببین
پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

زانبهی برگ پنهان گشته شاخ
زانبهی گل همچنان صحرا و کلخ

این سخنهای که از عقل گل ست
بوی آن گلزار سرو و سنبل ست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
جوشش مل دیدی که آنجا مل نبود

بوی قلاوز ست و رهبر مر ترا
می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بوی دوای چشم باشد نور ساز
شد ز بوی دیده یعقوب باز

بوی یوسف دیده را یاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

تو کہ یوسف نیستی یعقوب باش — در طلب محبوب باش
چون تو شیرین نیستی فرہاد باش — چون نہ لیلی تو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کہنہ نوی
این رباعی را شنو از جان و دل — تا بکل بیرون شوی از آب و گل
پند او را از دل و جان گوش کن — ہوش را جان ساز و جانرا ہوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر — گفتہ است این پند نیکو یا دگیر

پند حکیم غزنوی قدس اللہ تعالی سرہ رباعی

ناز را روی بباید ہمچو ورد — چون نداری گرد بد خوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف ناز خوبی مکن — جز نیاز و آہ یعقوبی مکن
معنی مرون ز طوطی بمدنیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دمی عیسی ترا زنده کند — ہمچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بہاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالہا تو سنگ دل بودی و لحراش — آزمون کن یکزمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان — تا بدانی اعتقاد راستان

حکایت پیر زنگی که از بہر خدا روزی بینوائی چنگ زد

در گورستان در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه

آن شنیدستی که در وقت عمر — بود چنگے مطربی با کر و فر

بلبل از آوازِ او بیخود شدے — یکطرب از آوازِ خوبش صد شدے

مجلس و مجمع دمش آراستے — وز نوای او قیامت خواستے

همچو اسرافیل کاو را بشنفن — مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسائل بود اسرافیل را — کز سماعش پر بر ستی فیل را

یا چو داؤد از خوشے نغمها — جان براندی سوی بستان خدا

ساز داسرافیل روزی ناله را — جان دهد بوسیده صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست — طالبانرا زان حیاتِ بی بهاست

نشنود آن نغمها را گوشِ حس — کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمه پری را آدمے — کو بود از اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمه پری این عالم است — نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانے اند — هر دو در زندانِ این نادانی اند

سورهٔ رحمن بخوان ای مبتدی — تا شوی بر سرّ پریان مهتدی

معشر الجن سورة الرحمن بخوان — تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمهای اندرون اولیا — اوّلاً گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سر بیرون زنید — این خیال و وهم سر بیرون کنید

کار ایشانست زان سوی بری — گردودت روشن چو گیرد دره پری

ای همه بوسیده در کون و فساد — جان باقی تان نروئید و نزاد

گر بگویم شمّه زان نغمها — جانها سر برزند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک نقل آن بتو دستور نیست

هان که اسرافیل وقت اند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن — برجهد ز آواز شان اندر کفن

گوید این آواز را او با جداست — زنده کردن کار آواز خداست

چون ز صوت اولیا آگه شوند — از طرب گویند چون باره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم — با بنگ حق آمد همه بر خاستیم

با بنگ حق اندر حجاب بی حجیب — آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فنا تانیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم زآواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی سمع و بی بصر توئی
سر توئی چه جای صاحب سر توئی

بیان حدیث من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از دله
من ترا باشم که کان الله له

گر تو نانی گویم ترا گاهی سنم
هر چه گویم آفتابی روشنم

هر کجا تابم ز مشکوتت دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کافتابش بر نداشت
از دمم اگر دد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد نار ما
از فروغ ما شود شمس الضحا

آدمی را او بخویش آسا نمود
دیگر آن را از آدم اسما میکشود

خواه از آدم گیر نورش خواه از و
خواه از خم گیر می خواه از سبو

لیک کدو با خم به پیوست سخت
نی چو تو شاد آن کدو وی نیکبخت

آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه بجو خواهی ز خور
نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی بخوم
گفت پیغمبر که اصحابی بخوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی
و الذی بعثک بالحق نبیا

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دین آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان

خواه نور از اولین بستان بجان
خواه از نور پسین فرقی مدان

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان آن حدیث کالان لرتکم فی ایام
دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحهای حق
اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را — در ربائید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش — تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت در خود جنبشی
جان نازی می یافت از وی لطفها — مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی ست این — همچو جنبشهای خلقان نیست این
گرد در افتد در زمین و آسمان — زهره شان آب گردد در زمان
خود زبیم این دم ما منتهاست — باز خوان فاین ان یکملنها
ور نه خود استفن منها چون سبی — ور نه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگرگونه این میداد دست — لقمه رحمتی برآمد ره به بست

بهر لقمه گشت لقمانی بگرد — وقت لقمانست ای لقمه برو

از برای لقمه آهنین خار خار — از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایش نیز نیست — لیک تان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آنرا که خرمن دیده‌ئ — زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ئ

جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خسته خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشتر اتنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خارای مرده رنگ

ای گشته زین طلب از کو بکو — چند گوئی کین گلستان کو و کو
پیش ازین کاین خار با پیرین کنی — چشم تا دیگ ست چون چون کنی
آدمی کومی نگنجد در جهان — در سر خارے ہمی گردد نہان
مصطفے آمد کہ سازد ہمدمے — کلمینی یا حمیرا کلمے
ای حمیرا آتش اندر نہ تو بغل — تا ز نغل تو شود این کو کعل
این حمیرا لفظ تانیث ست و جان — نام تانیثش مغد این را زیان
لیک از تانیث جانرا باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برتر ست — این آن جانست کز خشک و تر ست
این نہ آن جانست کافزاید زنان — یا کمی باشد چنین گاہی چنان
خوش کنده است و خوش ضن خوشی — بی خوشی نبود خوشی اے مرتشی

مرتشی را هست از رشوت خوشی — صد خوشی یابی چو دست اندر کشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکرگاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تأثیر وفا — پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض ست آنکه باشد بیوفا — هب لنا یا ربنا نعم الوفا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه منماید که صاحب سر بود

زیرک و دانا ست اما نیست نیست — تا فرشته لانشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آئی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست — چونکه طوعا لا نشد کرها بسی ست

جان کمال ست و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ خوش سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این گلبنت را جان سپار — خیز و بلبل وار جان می کن نثار
زان دمی کادم از و مدهوش گشت — هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوش صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک برنداشت — تا نماز صبحدم آمد بجاشت
در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر — گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش گر دمی — گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگوهین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد گو نه بیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوقِ جهول — نی به نسبت با خداوندِ قبول (جان عارف ۱۲)

کفر هم نسبت بخالق حکمت ست — چون بما نسبت کنی کفر آفت ست

ور یکی عیسی بود با صد صفات — بر مثالِ چوب (گیاه خشک ۱۲) باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند — زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند (در کلام ما از افراط عشق ۱۲)

پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسمِ پاکان عینِ جان افتاد صاف (جسم پاکان عین جان ۱۲)

گفت شان و نفس شان و نقش شان — جمله جانِ مطلق آمد بی نشان (اشاره به این نفس و نقش شان با من ۱۲)

جانِ دشمن دار شان جسمی ست صرف — چون زیاد از نزد او اسمی ست صرف (یعنی آن جانی که دشمن اوليست ۱۲)

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — این نمک اندر شد و کل پاک شد (نامیت بی نشان ۱۲)

آن نمک کز وی محمد ملح ست — زان حدیثِ با نمک او فصح ست (وجود ولی ۱۲)

آن نمک با قیست از میراثِ او — با تواند آن وارثانِ او بجو (شهید ۱۲ اولیا ۱۲)

پیشِ تو شسته ترا خود پیش کو — پیشِ هستت جانِ پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بسته جسمے و محرومے ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصفِ تن ست — بی جهتها ذاتِ جانِ روشن ست
بر گشا از نورِ پاک شسته نظر — تا نه پنداری تو چون کوته نظر
که همینے در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران ست میرو تا بشب — نی ازین باران ازان بارانِ رب
هست باران را ز جزین باران بدان — می نه بیند این دو را جز چشمِ جان
چشمِ جان را باز کن نیکو نگر — تا ازان باران عیان بینے خضر

قصهٔ سوال فرمودن عائشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفے صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون شما باجنازه بسوی گورستان رفتید جاهای شما چون ست که تر نیست

مصطفے روزی بگورستان برفت — با جنازه یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد — زیرِ خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند — وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیز گوشان از هزار انشنوند — غافلان آواز هارا انشنوند

بانگ بان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز

همچو طفلان سر فرو برده بآب — گشته طاؤسان و بوده چون غراب

در زمستان شان اگر محبوس کرد — آن غرابا نزا خدا طاؤس کرد

در زمستان شان اگر چه داد مرگ — زنده شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کین خود دائم ست — وز قدیم این جمله عالم قائم ست

کوری ایشان درون دوستان — حق بروياند باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود — آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران — گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نازک مغز در بانگ دهل

ایشان ست دا عشق زنده و مطربیشود و هر که مخالف و منکر ایشان ست مانند جعل زان بوی گل مرده و همچو نازک مغز در بانگ دهل و داعشق پریشان و مکدر میگردد ۱۲ ولی محمد رحمة الله علیه غفره

خویشتن مشغول میسازند و غرق — چشم میدوزند از لمعان برق

چشم میدزدند آنجا چشم نی — چشم آن باشد که بیند ما و منی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت — سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی مے نهاد

بر عمامه و بر رخ و بر موی او — بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت مے بجویم در طلب — تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فگندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمودای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر دگر — هست ابر دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابر دیگر ست — رحمت حق در نزولش مضمر ست

بشنو از قول سنائی در رموز — معنیے تا واقف آئے بر کنوز

گر تو بگشائے ز باطن دیدهٔ — زود یابی سر سر بگزیدهٔ

تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سرّهٗ که فرموده است

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان

دره روح پست و بالاهاست — کوهها ئے بلند و دریاهاست

پیرِ دانا اندرین رمزیکه گفت — در حقیقت زین صدف دُرِّی بسفت
غیبِ ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
نایدآن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبسٍ من خلقٍ جدید
هست باران از پیِ پروردگی — هست باران از پیِ پژمردگی
نفعِ بارانِ بهاران بوالعجب — باغ را بارانِ پاییزی چو تب
باغ را بارانِ نیسان طرب — باز بارانِ خزانی همچو تب
آن بهاری ناز پرورد ش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سر باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع ست این — در زیان و سود و در ربح و غبین
این دمِ ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید ازوی سبزه زار
فعلِ بارانِ بهاری یاد رخت — آید از انفاس شان ای نیک بخت
گر درختِ خشک باشد در مکان — عیبِ آن از بادِ جان افزاید آن
باد کارِ خویش کرده بروزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانیکه او عارف نشد

قولِ پیغمبر شنوای جانِ من | دور کن از خویشتن افکار و ظن

در معنی اینحدیث که اِغتَنِموا بَردَ الرَّبیعِ فَاِنَّهُ یَعمَلُ بِاَبدانِکُم کَما یَعمَلُ بِاَشجارِکُم وَاجتَنِبوا بَردَ الخَریفِ فَاِنَّهُ یَعمَلُ بِاَبدانِکُم کَما یَعمَلُ بِاَشجارِکُم

گفت پیغمبر ز سرمائی بهار | تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جانِ شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از بردِ خزان | کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند | هم بران صورت قناعت کرده اند
بی خبر بودند از سرِّ آن گروه | کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزدِ خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان
جزوِ تو از کل او کلی شود | عقلِ کل بر نفسِ تو غلبی شود
پس تباویل این بود کانفاسِ پاک | چون بهار است و حیاتِ برگ و تاک
از حدیثِ اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت آبشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد نبْوَد دلپذیر
گرم و سردش نوبهارِ زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کز و بستانِ جانها زنده است | زین جواهر بحرِ جان آگنده است

بر دلِ عاقل هزاران غم بود | گر زباغِ دل خلالے کم بود

پرسیدن صدیقہ رضی اللہ عنہا از مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کہ سرِ باران امروزیہ چہ بود

پس سوالش کرد صدیقہ زصدق | با خشوع و با ادب از جوشِ عشق
کاے خلاصہ ہستے و زبدہ وجود | حکمتِ بارانِ امروزی چہ بود
این زبارانہاے رحمت بودیا | بہرِ تہدیدست و عدلِ کبریا
این ازان لطفِ بہاریات بود | یا زپائیزیے پرآفات بود
گفت این از بہرِ تسکینِ غم ست | کز مصیبت بر نژادِ آدم ست
گر بر آن آتش بماندی آدمی | بس خرابی در فتادی و کمی
اینچنین ویران شدی اندر زمان | حرصہا بیرون شدی از مردمان
استنِ این عالمِ فانی جہان | غفلت ست و ہوشیاری زان جہانست و چو آن
ہوشیاری آفتاب و حرصِ بیخ | ہوشیاری آبِ این عالم و بیخ
زانِ جہان اندک ترشح میرسد | تا نخیزد در جہان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب | نی ہنر ماند درین عالم نہ عیب
این ندارد حد سوے آغاز رو | سوی قصہ مردِ مطرب باز رو

بقیہ قصہ مردِ چنگی و بیانِ مخلص کہ آن

مطربے کز وی جہان بد پر طرب | رستہ ز آوازش خیالاتِ عجب

از نوائیش مرغِ دل بریان شدی
وز صدائیش هوشِ جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه گیر شد

باز چه گر پیل باشد بیگمان
پشه اش سازد ضعیف و ناتوان

پشتِ او خم گشت همچون پشتِ خم
ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آوازِ لطیفِ جانفزاش
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که رشکِ زهره آمدی
همچو آوازِ خرِ بیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیرِ آوازِ عزیزان در صدور
که بود از عکسِ دم شان نفخ صور

اندرونی کاندرونها مست ازوست
نیستی کاین هستها مان هست ازوست

کهربای فکر هر آوازِ اوست
لذتِ الهام و وحی ورازِ اوست

چونکه مطرب پیر ترگشت و ضعیف
شد ز بی کسبی رهینِ یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ها ورزیده ام هفتاد سال
باز نگرفتی زمن روزی نوال

نیست کسب امروز مهمانِ توام
چنگ بهرِ تو زنم کانِ توام

چنگ را برداشت شد الله جو
سوی گورستانِ شیرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو به نیکوئی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب برد ش مرغ جان از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهانِ ساده و صحرای جان

جانِ او آنجا سرایان ماجرا — کاندرینجا گر بماندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرای غیب و لاله زار

بی پر و بالے پاسفر میکردمی — بی لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکرے فارغ از رنج دماغ — کردمے با ساکنانِ چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی — وردِ وریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آنجا غرقِ دریاے عسل — عینِ ایوبے شرابِ و منغتسل

کہ بدو گفت ایوب از پا تا بفرق — پاک شد از رنجها چون نورِ شرق

گر بودے این چرخ وہ چندین کہ ہست — نیست نزدِ آن جہان جز تنگ پست

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — در نگنجیدے در و زین نیم برخ

کاین زمین و آسمانِ بس فراخ — گرد از تنگے دلم را شاخ شاخ

دین جهانی کاندرین خوابم نمود — از کشایش پر و بالم را کشود

آن جهان و رآمش ار پیدا بدی — کم کسی یک لحظہ اینجا بدی

امرِ مے آمد کہ نے طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو

قولِ ممولی می زد آنجا جانِ او — در فضاے رحمت و احسانِ او

قصہ امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ در خواب گرفتن

اورا که هرچند کرد بیدار نتوانست بود و حکمت آن

آن یکی زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست — وین ز غیب افتادنی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست — خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب — فهم کرده آن ندا نے گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیک ست و زنگ — فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمے آید ازو بانگِ الست — جوهر و اعراض میگردد نمست

گر نمے آید بلے ز ایشان ولی — آمدن شان از عدم باشد بلی

آنچه من گفتم ز فهم چوب و سنگ — در بیانش قصه بشنو بید و رنگ

ز آنچه گفتم ز آگهے سنگ و چوب — در بیانش قصهٔ هشدار خوب

یعنی این قضای مرگ بر وے از جهت نسیان و غفلت بود نه از جهت عجز و ناتوانی

تا لیدِ استونِ حنانه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه وسلم و صحابهٔ آن ناله را و سوال و جواب مصطفے صلی الله علیه وسلم با ستون صریح

استنِ حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول

در میانِ مجلس وعظ آن جوان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند صاحب سرِ رسول — کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراقِ تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم نے تو ای جانِ جهان
مسندت من بودم از من تاختی — بر سرِ منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سرِ تو هم از بخت
گر بخواهی سازمت پر بار نخل — تا ابد شرقی و غربی از تو دخل
گفت میخواهی ترا نخلے کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا درآن عالم حقت سروی کنند — تا تر و تازه بمانے تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقات — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کارِ جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نے ز دل بهر وفاق — تا نگوینش که هست اهلِ نفاق
گر نیندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران از اهلِ تقلید و نشان — افگندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلال شان
قائم ست و جمله پر و بال شان

شبهه انگیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند
در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان مبندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نے درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نبودی رحمت و افضال شان
در شکستے چوب استدلال شان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که داد شان رب جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خیز و بشکن های ضریر

او عصا تان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقه کوران بچه کار اندرید
دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو داد عصا
در نگر کادم چها دید از عصے

دفتر دوم

معجزہ موسے و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن باخبر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نہ نامعقول بودی این مزہ
کی بدی حاجت بچندین معجزہ

ہر چہ معقولست عقلش می خرد
بی بیانِ معجزہ بے جزر و مد

این طریق نکر نامعقول بین
در دلِ ہر مقبلے مقبول بین

همچنین کز بیم آدم دیو و دد
در جزائر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سرکشیده منکران زیر گیا

با بناموس مسلمانی زیند
در تلبس تا ندانی که کیند

جمله قلابان بران نقد تباه
نقره می مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظ شان توحید و شرع
باطن آن همچو دندان تخم ضرع

فلسفی راز هره نتادم زند
دم زند دین حق بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن دهد در فرمان او

باز بان گرچه که تهمت می نهند
دست و پا ها شان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو تا چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر دارے ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چه هست
یا بگویند آنکه ما حقیم و درست

گفت بوجهل این دو من نادرست — گفت آری حق از آن قادر رست
گفت شش پاره حجر در دست تست — بشنو از هر یک تو تسبیحے درست
از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
لا الٰہ گفت و الا اللہ گفت — گوهر احمد رسول اللہ سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این — زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحران را سر توئی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین — چشم او ابلیس آمد خاک بین
چون بدید آن معجزه بوجهل گفت — رفت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول — افتاد اندر چه آن زشت بهول
معجزه را دید و شد بدبخت زفت — سوی کفر و زندقه سر سبز رفت
این سخن را نیست آخر لے عمو — قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار — زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ با آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر — بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر چه زبیت المال عام — هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر کای تو مارا اختیار — این قدر بستان کنون مغدور دار

این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بقیع همیان دوان در جست و جو

سوی گورستان دوانه شد بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده است — صافی و شایسته و فرخنده است

پیر چنگی کی بود خاص خدا — جند ای سر پنهان جند ای

بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیر کی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید اورا شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم — گفت بشارتهای حق آورده ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قرا ضه چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می طپید — دست می خائید و جامه می درید

بانگ میزد کای خدای بی نظیر — بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و زحد رفت درد — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از آله — ای مرا تو رادمن از شاه راه

خطاب بچنگ

ای بخورده خونِ من هفتاد سال — ای ز تو ریم سپید پیش کمال

ای خدای با عطای باوفا — رحم کن بر عمرِ رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی ازان — کس نداند قیمتِ آن در جهان

خرج کردم عمرِ خود را مبدم — در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق — رفت از یادم دمِ تلخ فراق

وای کز تری زیر افگندِ خرد — خشک شد کشتِ دلِ من دل بمرد

وای کز آواز این بست و چهار — کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد ازین فریاد خواه — داد خواهم فی زکس زین داد خواه

داد خود را چون ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من چنان

داد خود از کس نخواهم جز مگر — زانکه او آواز من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ز هر اینم چو این شد گم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر — سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او | می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام

گریه که هستی ست در مقام استغراق که مستی ست

پس عمر گفتش که این زاری تو | هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست | زانکه هشیاری گناه دیگرست
پس عمر او را ازان حالت براند | ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری زیاد ماضیی | ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشش اندر زن بهر دو تا یکی | پر گره باشی ازین هر دو چونی
تا گره بانی بود همراز نیست | همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی | چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر | توبه تو از گناه توبه تر
ای تو از حال گذشته توبه جو | کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه با نانگ زیر رقبله کنی | گاه گریه زار رقبله زنی
چونکه فاروق آئینه اسرار شد | جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جست وجوی از ورای جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو
جست وجوی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه ئی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن دریا بدانجا میرسد
چونکه قصه حال پیر آنجا رسید — پیرو جانش روی در پرده کشید
پیرهن من راز گفت و گو فشاند — نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان باید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشید جهان ممتاز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند — میشود هر دم تهی پر می کنند
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد — وز جهان تن برون شو میرسد

جانِ فشان سے آفتابِ معنوی — مرجہانِ کہنہ را آبِ نوئے

تفسیرِ دعایِ آن دو فرشتہ کہ ہر روز بر سرِ بازار منادی میکنند کہ اللّٰھُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفًا اللّٰھُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفًا بیان کردن کہ آن منفق مجاہدِ راہِ حق ست نہ مُسرفِ راہِ ہوا

گفت پیغمبر کہ دائم بہرِ پند — دو فرشتہ خوش منادی میکنند

ای خدایا منفقان را سیر دار — ہر درم شان را عوض ده صد ہزار

ای خدایا ممسکان را ادبران — تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدا تو منفقان را ده خلف — وی خدا تو ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل بین نبود — چون محل باشد مؤثر می شود

ای بسا امساک کز انفاق به — مالِ حق را جز بامرِ حق مده

تا عوض یابی تو گنجِ بیکران — تا نباشی از عِداد کافران

کاشتران قربان همیکردند تا — چیره گردد تیغ شان بر مصطفٰے

امرِ حق را باز جو از واصلے — کامرِ حق را در نیابد هر دلے

چون غلامی باغی کو عدل کرد — مالِ شه بر باغیان او بذل کرد

در عجبی انذارِ اهلِ غفلت ست — کان همه انفاقها شان حسرت ست

طرفه تر آن کو همی پنداشت عدل — کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل

بنده پندارد که او خود عدل کرد — مالِ شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این باغی و دادش نز وشاه | چه فزاید دورے وروی سیاه

قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول ست

سروران مکه در حرب رسول | بود شان قربان بامید قبول
بهر این مومن همی گوید زبیم | در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لائق ست | جان سپردن خود سخای عاشق ست
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند وصرفه کرد | اسپیش و موش حواد ثهاش خورد
این جهان نفی ست در اثبات جو | صورت صفرست در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین انجر
ور نمی دانی شدن زین استان | گوش کن باری زمن این داستان

قصهٔ آن خلیفه که در کرم در زمان جود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش | کرد حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد او افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته

ص گذشت ۱۲ ولی محمد ذکر حاتم را غلام جود خویش ای در جود از حاتم طائی سبقت برده ۱۲ ش قوله فقر و حاجت آه ای کسی را احتاج نگذاشته ۱۲

بحر و کان از بخششش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در دروازه‌اش — رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود دو دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد — بشنو اکنون داستانی با گشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت معاش و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت واز حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفاها می کشیم — جملهٔ عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانِ مانی نان خورش مان در دو رشک — کوزه مان نی آب مان از دیده اشک
جایِ ما رو تابِ آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرصِ مه را قرصِ نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگِ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما نهان — بر مثالِ سامری از مردمان
گر نخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جنبک
مر عرب را فخر و عز است و عطا — در عرب تو هیچ خط اندر خطا

چه غزا نانے غزا خود گشته ایم | یا به شمشیر عدم سر گشته ایم
شب نخفتم روز باشد هیچ نی | در درون جز سوز پیچا پیچ نے
چه خطا ما بی خطا در آتشیم | چه دوا ما درد و غم را منفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می تنیم | مرگ را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم | شب نخسپد دلق او را بر کنم
زین نمط در ما جرا و گفت و گو | بر دراز حد عبارت پیش شو
کز غنا و فقر ها گشتیم خوار | سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم | غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که ارروزے در آید میهمان | شرمساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان چون در آید بی ثبوت | دانکه کفش میهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور ایشان را شیخ و واصل و محتشم پنداشتن و نقل را از نقد نا دانستن و بر بسته را از بر رسته نشناختن

بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسے | کو ستاند حاصلت را از خسے
نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نه مبدا در قرآن | نور کے یابند از وی دیگران

هیچ خواجه عمیش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشتم

حال ما نیست در فقر و غنا
هیچ مهمان خود مبا مغرور رما

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بکشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی
درد لش ظلمت ز بانش شعشعی

از خدا بوئی نه اورا نے اثر
دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو نمود ورا هم نقش خویش
او همیگوید ز ابد الیم بیش

حرف درویشان بدزدیده لبی
تا گمان آید که هست او خود کسی

حرف درویشان بدزدیده درون
تا بخواند بر سلیمان ز ان فسون

خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او بایزید

هر که داند مرورا چون بایزید
حشر گردد روز محشر بایزید

بنیوا از نان و خوان آسمان
پیش او نند اخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام
نائب حقم خلیفه زاده ام

الصلا ساده دلان هیچ هیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعده فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمے — آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنج ست یا — خانهٔ مار ست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزے نبود — عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش بخواند بدیده باشد و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن نادر نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ — در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جای رسد — گرچه جان پنداشت آن مدعی آمد بد
چون تحرے در دل شب قبله را — قبلهٔ نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر رسست — لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم — بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جوی دل گشت — خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد — زانکه هر دو همچو سیلے بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو — چون نمی پاید دمی از وے مگو
اندرین عالم هزاران جانور — میزید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته
برد رخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار بُریده امید

نخوت و دعوی و کبر و تُرّهات
دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پیشه گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینهاست
از غبار و گرد بادِ بودِ ماست

این غمانِ بیخ کن چون دانِ اُس
اینچنین و آنچنان وسواسِ ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست
جزوِ مرگ از خود بران گر چاره ایست

چون ز جزوِ مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلّش بر سرت خواهند ریخت

جزوِ مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین مے زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان ببرد

گوسفندان را ز صحرا می کشند
وانکه فربه تر مر او را می کشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر
چند گیری تو فسانه را ز سر

تو جوان بودے و قانع تر بُدی ‌ ‌ ‌ ز طلب گشتی خود اول زر بُدی

زر بُدی پر میوه چون کاسد شدی ‌ ‌ ‌ وقتِ میوه نخچنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین تر شود ‌ ‌ ‌ چون رسن تابان نه واپس تر رود

جفت مائی جفت باید هم صفت ‌ ‌ ‌ تا بر آید کارها در مصلحت

جفت باید بر مثالِ همدگر ‌ ‌ ‌ درد و جفتِ کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا ‌ ‌ ‌ هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفتِ دیگر خرد و آن دیگر بزرگ ‌ ‌ ‌ جفتِ شیرِ بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفتِ جوال ‌ ‌ ‌ آن یکی خالے و آن پُر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی ‌ ‌ ‌ تو چرا سوی شناعت میروی

مردِ قانع از رهِ اخلاص و سوز ‌ ‌ ‌ زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردنِ زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقامِ خود مگو که کم

تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقامِ توکل ترا

نیست و این سخن گفتن فوق مقامِ معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتاً عند الله باشد

زن بروز دیگر بانگ کاهی ناموس کیش ‌ ‌ ‌ من فسونِ تو نخواهم خورد بیش

ترّهات از دعوے و دعوت مگو ‌ ‌ ‌ رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرفِ طمطراق و کار و بار ‌ ‌ ‌ کار و حالِ خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد و برف و انگه جامه تر

چند دعوی و دم دُبادِ بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بعنبل — جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ میزنی — چون مگس در هاورگ میزنی

باسگان زین استخوان در چا لشی — چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده ئ — مر من کم عقل را چون دیده ئ

همچو گرگ غافل اندر ماجه — ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردمست — آن نه عقل ست بلکه مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد — دستِ مکر تو زما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسون گرای عجب — مار گیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسون گر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون برد

گر نبودی دام او افسونِ مار — کی فسونِ مار را گشتی شکار

مرد را افسونگر ز حرص کسب و کار — در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین — آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا — تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست آن رای تو — نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخمم من رگ جانت برد — یا ترا چون من بزندانی برد

زن از ینگونه خشن گفتار ها — خواند بر شوی خود آن طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت — مستمع شویک زمان بین تا چه گفت

نصیحت خشن مر زن را که در فقیران بخواری و حقارت منگر و در کار حق بگان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران از بینوائی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزبن — فقر فخر است و مرا بر سر مزن

مال وزر سر را بود همچون کلاه — کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد را عنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش — بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند — بل بجامه خدعه باوی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد
از برهنه کردن او از تو مد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش
خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نه بیند طامعی
گشت دلهار طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زرِ کان
نه نیابد کالهٔ او در دکان

کارِ درویشی ورای فهمِ تست
سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست
دم مبدم از حق مر ایشانرا عطاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال
روزی دارند ز رزّاق ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند
وآن دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان
بر خدای خالقِ هر دو جهان

فقر فخری زنگرفت است و مجاز
نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من بقهها رانده‌ٔ
مار گیرم خوانده‌ٔ

گر بگیرم مار و دندانش کنم
تا کشش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدوِ جان اوست
من عدو را می کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را کرده ام من سرنگون

حاشش لله آن طمع از خلق نیست — از قناعت در دلِ من عالمیست
از سرِ امرود بن سیبی چنان — زان فرود آتا نماند آن گمان
چونکه بر گردی و سرگشته شوی — خانه را گردنده بینی آن توئی

نسخه طهران نسخه این

در بیان آنکه جنبیدن هر کس از انجاست که دیست هر کس را از چیزها و جود خود بیند
تا به گمان آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگ بیرون آید
و سفید شوند از همه تابهای دیگر راست گو تر باشند و امام و پیشوای همه باشند

دید احمد را ابوجهل و گفت — زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا که راست گفتی گرچه کار افزاست — باعتقاد خود
دید صد بت پیش او بگفت ای آفتاب — نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای ز هستی نور حق نادیده تو ز دنیای بچیز
حاضران گفتند کای صدر الورا — راست گو گفتی دو ضد گور اچرا
گفت من آئینه ام مصقول دست — هر که آئینه باشد پیش رو
ای زن ارطماع می بینی مرا — زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

۱۲ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سر که مفروش و هزاران جان بین — از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر — همچون گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مرترا گنجایدے — تا ز جانم شرح دل پیدا شدے

این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شود از اهل حرم

ور درآید محرمے دور از گزند — برکشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده بیتا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم

نای را حق بهده خوش دم نکرد — بهر انس آمد پئے آهرم نکرد

مشک را حق بهده خوشدم نکرد — بهر خر کرد و پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمان را ساخته است — در میان بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برائے خاکیان — آسمان مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر ز دُر مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

گر بیابان پر شود زر و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود

ترکِ جنگ و رستخیزی ای زن بگو
ور نمی گوئی ترکِ من بگو

مر مرا چه جای جنگِ نیک و بد
کاین دلم از صلحها هم می رمد

بر سرِ این ریشها بیشم مزن
زخمها بر جانِ بی خویشم مزن

گر خمُش گردی و گر نه آن کنم
که همین دم ترکِ خان و مان کنم

پا تهی گشتن به ست از کفشِ تنگ
رنجِ غربت به که اندر خانهٔ جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویشتن

زن چو دید او را که تند و توسن ست
گشت گریان گر به خود کار زن ست

گفت از تو کی چنین پندی اشتم
از تو من امیدِ دیگر داشتم

زن در آمد از طریقِ نیستی
گفت من خاکِ شمایم نی ستی

جسم و جانم هر چه هستم آنِ تست
حکم فرما جمله گی فرمانِ تست

گر ز در ویشی دلم از صبر خست
بهرِ خویشم نیست آن از بهرِ تست

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی خواهم که باشی نی نوا

جانِ تو کز بهرِ خویشم نیست این
ای تمامت جانِ تو از بهرِ تو

خویشِ من والله که بهرِ خویشِ تو
هر نفس خواهد که میرد پیشِ تو

کاش جانت کش روانِ من فدی
از ضمیرِ جانِ من واقف بُدی

ص ای کاشکی جان تو گر جان من بودی فدا ست از مضمر و مخفی که در جان من ست واقف بودی تا کز ترا معلوم گردیدی که من خیر خواه تو هستم نه بدخواه ۱۲

چون تو با من اینچنین بودی لطف
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان از سکون

تو که در جان و دلم جایے کنی
زینقدر از من تبرایی کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرا ے ترا جان عذر خواه

یاد می کن آن زمانے را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخت ست
هر چه گوئی پخته گویم سوخت ست

من شپاناخ تو باهر چم پزی
یا به ترشی یا به شیرین می سزی

گفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در ساختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن
می کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگوئی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذر خواهی هست سر
با تو بے من او شفیع مستمر

عذر خواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد
در میانه گریه بر وے فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
از حنینش مرد را شد دل ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای
زانکه نے گریه مُداوا خود دلربای

شد ازان باران یکے برقے پدید
یعنے سوزِ آتش در دل مرد پیدا شد

آنکه بنده روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیشِ تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش داد هاست
عذر ما چه بود چو او خود عذر خواست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود
چون نهد گردن زهی سود او سود

آنکه جز گردن کشی نامد ازو
خوش درآید با تو چون باشد بگو

زین للناسِ حق آراسته است
زانچه حق آراست بس پیراسته است

چون پی یسکن الیها ش آفرید
کے تواند آدم از حوا برید

رستمِ زال ار بود از حمزه بیش
هست در فرمانِ سیرِ زالِ خویش

آنکه عالم بنده گفتش مُدبری
گاه مینے یا حمیرا مے زدے

آب غالب شد بر آتش از نهیب
آتشش چون شد چو باشد در حجیب

چونکه دیگے در میان آمد شها
نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهراً بر زن چو آبِ ارغالبے
باطناً مغلوب و زن را طالبی

Marginal Persian commentary and glosses

اینچنین خاصیتے در آدمیست | مهر حیوان را کم ست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن تغلبن العاقل وتغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند | زانکه ایشان تند و بس خیره سرند
کم بود شان رقت و لطف و وداد | زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود | خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پر تو حق ست آن معشوق نیست | خالق ست آن گومش مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض را اشارت حق دانستن

نزد عقل هر دانندهٔ هست | که با گردنده گرداننده هست
از آن چرخه که گرداند و زیر | قیاس چرخ گردان زان همی گیر
مرد از ان گفتن پشیمان شد چنان | کز عوانے ساعت مردن عوان

گفت خصم جانِ جان چون آمدم — بر سرِ جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای — کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد نظر — تا نماند عقلِ ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر — کز اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد — پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم — گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهکارم تو ام رحمی بکن — چونکه عذر آرد مسلمان میشود
کافر پیرار پشیمان میشود — عاشقِ او هم وجود و هم عدم
حضرتِ رحمت ست و پر کرم — مسّ و نقره بندهٔ آن کیمیا
کفر و ایمان عاشقِ آن کبریا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه زهر و پازهر ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را نهی — ظاهر آن ره دارد و این بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیم شب فرعون هم گریان شده

کاین چه غُل ست ای خدا بر گردنم
ورنه غُل باشد که گوید من منم

زانکه موسے را منور کردهٔ
مر مرا زان هم مکدر کردهٔ

زانکه موسے را تو مه رو کردهٔ
ماهِ جانم را سیه رو کردهٔ

بهتر از ماهی نبود استاره ام
چون خسوف آید چه باشد چاره ام

نو نیم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند
ماه را زان زخمه رسوا می کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخمِ طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تا شانیم اما تیشه ات
می شگافد شاخ را در بیشه ات

بازشاهے را موصل میکنند
شاخ دیگر را معطل میکنند

شاخ را بر تیشه دستے هست نے
هیچ شاخ از دستِ تیشه جست نے

حق آن قدرت که آن تیشه ترا ست
از کرم کن این کرمها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یار بنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم

زانکه زرِ قلب ده تو مے شود
پیش آتش چون سیه رو مے شود

منی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظهٔ ما هم کند لحظه سیاه
سبز گردم چونکه گوید کشت باش
پیش چوگانهای حلم کن فکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی

لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
خود چه باشد غیر این کار آله
زرد گردم چونکه گوید زشت باش
میدویم اندر مکان و لامکان
موسیئ با موسیئ در جنگ شد
موسیئ و فرعون دارند آشتی

نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی

گر ترا آید برین نکته سوال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن آب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن از آب آمد برشته
آب بار روغن چرا ضد گشته اند

چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگ است این برای حکمت است
همچو جنگ خرفروشان صنعت است

یا نه این است و نه آن حیرانی ست
گنج باید جست این ویرانی ست

یعنی دیدار آن کامل در ظاهر همچو کس را اصحبت خود می خواند و در باطن غیر جنس از خود می راند از شیخ ولی محمد رحمة الله تعالی علیه

انچه تو بخشش توهم میکنی — زان تو هم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را داد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزانست مایست
ظاهر میخواندت او سوی خود — وز درون میراندت با چوب رد

نسخه اصل

نعلهای بازگونه ستای تسلیم — نفرت فرعون مے دان از کلیم
قومی اندر آتش سوزان چو ورد — قومی اندر گلستان پُر رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

آن حکیمک اعتقادی کرده است — کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان — در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا — نی در اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته — در میان ماند آهنے آویخته
آن دگر گفت آسمان پر صفا — کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات — زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع اینچنان و آن جهان — مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال — دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند و چون پیدا کنند — کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند — زود تسلیم ترا طغیان کنند

آن چنانکه مرتبهٔ حیوانیست
کو اسیر و شعبهٔ انسانی ست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سنبه چون حیوان شناسیش ای گیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان توشتر
میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقل اند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان هنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوز ست و جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب

نک جهان در شب بمانیم صبح دوز
منتظر موقوف خورشید ست و روز

اینت خورشید نهان در ذرهٔ
پس خورشید را بیاب

شیر نر در پوستین بره

اینست دریای نهان در زیر کاه — پا بر بین که هین منه با اشتباه

اشتباهی وگمانی در درون — رحمت حق ست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان — فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت شجره کرد — کرد خود را در کهین نقشی نورد

البهانش فرد دیدند و ضعیف — کی ضعیف ست آنکه باشه شد حریف

البهان گفتند مردی بیش نیست — وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملی — دور بودن هر نفس از جاهلی

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان — بگذر از صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین نه بیند عاقبت — عاقبت بینی بیاید عافیت

حقیر وفی خصم دیدن دیدهای حس صالح را علیه السلام وناقهٔ صالح را

چون حق تعالی خواهد که لشکری اهلاک کند خصمان را در نظر اندک و

حقیری نماید اگرچه خصم غالب باشد وَيُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر — پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

هم خاک باجان پاک تعلق یافتند نااهل شقاوت از روی ضلالت خواص حق را که نور مطلق اند بیازارند و جزای جور و جفا و بلای قهر و ابتلا بینند ۱۲

از برائے آبِ جو خصمش شدند — آبِ کورونان کورایشان نبد
ناقۃ اللہ آب خوردازجوی میغ — آبِ حق راداشتندازحق دریغ
ناقۂ صالح چوجسم صالحان — شد کمینے در ہلاکِ طالحان
تابران امت زحکم مرگ و درد — ناقۃ اللہِ وسُقیاہا چہ کرد
شحنۂ قہر خدا زیشان بجست — خونہای اشتری شہری درست
روحِ صالح برمثال اشتر است — نفسِ گمرہ مرورا چون پی برست
روح ہمچون صالح و تن ناقہ است — روح اندر وصل و تن در فاقہ است
روحِ صالح قابلِ آزار نیست — نورِ یزدان شعبدہ کفار نیست
روحِ صالح قابلِ آفات نیست — زخم بر ناقہ بود بر ذات نیست
حق ازان پیوست با جسمی نہان — تاش آزارند و بینند امتحان
جسم خاکی رابدو پیوست جان — تا بیازارند و بینند امتحان

هم روح جمیع افراد انسانی را اعم از مؤمن و کافر (تا بیازارند) ای غایت مرتبہ برین پیوستگی است کہ امتحان و محنت باشد و آزار ایشان و این غایت تمثل (الله والملوت واسنوا الحزب) کہ تولد برای موت نیست بلکہ موت چون

بیخبر کاز اراین آزار اوست
زان تعلق کرد با جسمے اله
کش نیابد بر دل ایشان ظفر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش
گفت صالح چونکه کردید این جسد
بعد سه روز دگر از جان ستان

آب این خم متصل با آب جوست
تا که گردد جمله عالم را پناه
بر صدف آید ضرر نے بر گهر
تا شوی با روح صالح خواجه تاش
بعد سه روز از خدا نقمت رسد
آن فتے آید که دارد سه نشان

Marginalia and commentary in Urdu/Persian

رنگ روی جملہ تان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول روی تان چون زعفران — در دوم روز سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همہ روها سیاه — بعد ازان اندر رسد قهر الٰہ

گر نشان خواهید از من زین وعید — کرۂ ناقہ بسوے کہ دوید

کرۂ ناقہ بسوے کہ دوان — شد چنانکہ باد در وقت خزان

گر تواند شد گرفتن چارہ هست — ورنہ خود مرغ امید از دام جست

چون شنیدند این ازو جملہ بتنگ — در پی اشتر دویدند همچو سگ

کس نتانست اندران کرہ رسید — رفت و در کهسارها شد ناپدید

همچو روح پاک کو از ننگ تن — می گریزد جانب رب المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شدست — صورت امید را گردن زدست

کرۂ ناقہ چه باشد خاطرش — کہ بجا آرید احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید ازان — ورنہ نومید و ساعدها گزان

چون شنیدند این وعید منکدر — چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد — میزدند از نا امیدی آه سرد

سرخ شد روی همہ روز دوم — نوبت امید و توبہ گشت گم

شد سیہ روز سوم روی همہ — حکم صالح راست شد بی کم و کمہ

چون همہ در نا امیدی سرزدند — همچو اشتر در دوزانو آمدند

نسخہ در وی نظر کن اشتر دویدند همچو سگ

نسخہ زاحسان

نسخہ آن

---

۴۴ مخفف بفتح جاے جنگ عظیم و فتنہ یعنی در حکم صالح علیہ السلام جای جنگ و انکار نماند ۱۲ اولی محمد رحمۃ اللہ علیہ

در نبی آورد جبرئیل امین
شرح این از نوزدن را جا تمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت

نالهٔ از اجزای ایشان می شنید
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

زاستخوان شان شنید این نالها
اشک خون از جان شان چون ژالها

گریه چون از حد گذشت و های های
گریه های جانگداز دلربای

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جور شان
پند شان ده بس نماند از دور شان

سن بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد واز صفا

بسکه لرزید از جفا بر جانهٔ من
شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون شما
رو فته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر
گفت امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند — ریش سر چون شد کسی مو کرکند
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بود ای قوم حرون
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر — نوحه ات را می نیرزد آن نفر
گر مخوان ای راست خوانندهٔ مبین — کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم خود او گریه یافت — رحمت بی علتے بروی تبافت
قطره می بارید و حیران گشته بود — قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست — بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعل شان — بر سیاه کینه بد نغل شان
بر دل تاریک پر زنگار شان — بر زبان زهر همچون مار شان
بر دم و دندان سگسارانه شان — بر دهان و چشم کژدم خانه شان

وقف

برستیز و تسخر و افسوس شان
شکر کن چون کرد حق محبوس شان

دست شان کز پای شان کژ چشم کژ
مهر شان کژ صلح شان کژ خشم کژ

از پی تقلید و از آیات نقل
پا نهاده بر سر این پیر عقل

پیر خر نے جمله گشته پیر خر
از زبان و چشم و گوش ہمدگر

در معنی آیت مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نماید شان سقر پروردگان

اهل نار و خلد را بین همدگان
درمیان شان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
درمیان شان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور با هم درمیان
درمیان شان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط — در میان شان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در دُرّ و شبه — مختلط چون میهمانِ یک شبه

صالح و طالح بصورت مشتبه — دیده بکشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ و شکل چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهرِ مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قهّار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج — بر مثالِ آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از چشمِ تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ

Mevlana Jalaluddin Rumi Manuscript Project
Konya Mevlana Museum Manuscript Collection

موجهای صلح برهم میزنند — کینها از سینها برمی‌کنند
موجهای جنگ برشکل دگر — مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر ملخان را شیرین میکند — زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را تلخی می‌برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظرنا دیدند — از دریچه عاقبت تا ننگرند
چشم آخربین نداند دید راست — چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرک تر بود بشناسدش — چونکه دید از دور شش اندر کشمکش
وآن دگر در پیش رو بوئی برد — وآن دگر چون دست بنهد کرد رد
وآن دگر بشناسدش چون بوکند — وآن دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش روشن کند پیش از گلو — گرچه نعره میزند شیطان کلو
وآن دگر را در گلو پیدا کند — وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حدث سوزش دهد — دمبدم زخم جگر دوزش دهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور — وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکرے را در جهان — مهلتے پید است از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب — لعل ماید رنگ و رخشانی و تاب
باز ترہ در دو ماہ اندر رسد — باز تا سالی گل احمر رسد
بہر این فرمود حق عز و جل — سورۃ الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمو بیت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کہن
نکتۂ دیگر تو بشنو ای رفیق — ہیچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی ہست این ہم ہر ہزار — از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامے زہر رو در جائے دوا — در مقامے کفر و در جائے روا
در مقامی خار و در جائے چو گل — در مقامے سرکہ در جائے چو مل
در مقامی خوف و در جائے رجا — در مقامی بخل و در جائے سخا
در مقامی فقر و در جائے غنا — در مقامی قہر و در جائے رضا
در مقامی جور و در جائے وفا — در مقامی منع و در جائے عطا
در مقامے دُرد و در جائے صفا — در مقامے خاک و جائے کیمیا

در مقامی عیب و در جائی هنر
در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر
در مقامی خشک و در جائی مطر

در مقامی ظلم و جائی محض عدل
در مقامی جهل و جائی عین عقل

گرچه آنجا او گزند جان بود
چون بدانجا در رسد درمان بود

آب در غورهٔ ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقامی سر گلی نعم الادام

اینچنین باشد تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنکه آنچه ولی کند از بدی و ناپسند مرید انشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد سرما انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر نشده

گر ولی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمدست
که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را ماند اما آن نبود

نکته الا بمنعمی خوان بجان
سر من بعدی بجز اهل زمان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر
ای سزاوار نیست کسی را

بیم سر با بیم سر با بیم دین
موج ملک جهان بدبیم سر

پس سلیمان همتی باید کراو
امتحانی نیست مار امثال این

با چنان قوت که او را بود هم
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

خواند القینا علی کرسیه
موج آن ملکش فرومی بست دم

چون برو بنشست زین اندوه گرد
چون بماند از تخت و ملک خم دمی

شد شفیع و گفت این ملک و لوا
بر همه شاهان عالم رحم کرد

با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و نبخشی از کرم
او نباشد بعدی او باشد معی
شرح این فرصت گفتن لیک من
باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

او سلیمان ست و انگس هم منم
خود معی چه بود منم بی مدعی

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرائے مرد و زن را مخلصے
ماجرائے مرد و زن افتاد نقل
این زن و مردی که نفس ست و خرد
وین دو پابستہ درین خاکی سرا
زن همیخواهد حوتیج خانقاه
نفس همچون زن پی چاره گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام
گر بیان معنوی کامل شدی

بازمے جوید درون مخلصے
آن مثال نفس خود می دان و عقل
نیک بایست تحت بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آب و دونان و خوان و جاه
گاه خاکی گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستے ۱۲۱۰ صورت صوم و نمازت نیستی

ہدیہای دوستان با ہمدگر ۱۲۱۱ نیست اندر دوستی الا صور

تا گواہی داده باشد ہدیہا ۱۲۱۲ بر محبتہاے مضمر در خفا

زانکہ احسانہای ظاہر شاہدند ۱۲۱۳ بر محبتہای سرای ارجمند

شاہدت گر راست باشد گہ دروغ ۱۲۱۴ مست گاہی از می و گاہی ز دوغ

دوغ خورده مستیے پیدا کند ۱۲۱۵ ہای و ہوی و سرگرانیہا کند

آن مرائے در صلوة و در صیام ۱۲۱۶ می نماید جد و جہدی بس تمام

تا گمان آید کہ او مست ولاست ۱۲۱۷ چون حقیقت بنگری غرق ریاست

حاصل افعال برونی رہبرست ۱۲۱۸ تا نشان باشد برانچہ مضمرست

راہبر گہ حق بود گاہے غلط ۱۲۱۹ گہ گزیده باشد و گاہی سقط

یارب آن تمییز ده ما را بخواست ۱۲۲۰ تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود ۱۲۲۱ زانکہ حس بنظر بنور اللہ بود

ور اثر نبود سبب ہم مظہرست ۱۲۲۲ ہمچو خویشے کز محبت مخبرست

نبود آنکہ نور حقش شد امام ۱۲۲۳ مر اثر را یا سبب بہر غلام

چونکہ نور اللہ در آید در شام ۱۲۲۴ مر اثر را یا سبب بنود غلام

تا محبت در درون شعله زند ۱۲۲۵ زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پے اعلام مہر ۱۲۲۶ چون محبت نور خود زد بر سپہر

هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن نجوئی تو والسلام

گرچه شد معنی در نیصوت پدید — صورت از معنی قریب ست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت — چون بماهیت وی دور اند سخت

ور بماهیت بگردانی نظر — دور دور اند این همه از یکدگر

ترکِ ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوالِ آن دور از قجو

باز گو از ماجرای مرد و زن — زانکه انجامے ندارد این سخن

دل نهادن مرد عرب بر التماسِ دلبرِ خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتے و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ بر کش از غلاف

هر چه گوئی مر ترا فرمان برم — ور بدو نیک آیدم آن ننگرم

در وجودِ تو شوم من منعدم — چون مجسم حب یعمی و بصم

گفت زن آهنگِ بزم میکنے — یا بجیلت کشفِ سرم میکنے

گفت والله عالم السر الخفی — کافریدا از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش و انمود — هر چه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوحِ محفوظِ وجود — تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هر چه بود از پیش و بیش — درس کرد از علم الاسما ز خویش

تا ملک[۱] نیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن کشادِ شان کز آدم رو نمود — در کشادِ آسمانہا شان نبود

در فضای عرصهٔ آن پاکِ جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت[۲] پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین[۳] و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دلِ مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جوئی دران دلها طلب

گفت[۴] فادخلی فی عبادی ملتقی — جنتی من روئیتی یا متقی

عرش[۵] با آن نور و با پهنای خویش — چون بدید او را بر فت از جای خویش

خود[۶] بزرگی عرش با شد بس پدید — لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک[۷] میگفت ما را پیش ازین — الفتے می بود بر روے زمین

تخمِ خدمت[۸] در زمین میکاشتیم — زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین[۹] تعلق چیست با این خاکمان — چون سرشتِ ما بدست از آسمان

الفت[۱۰] این انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست

آدم[۱۱] ما آن الفت از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین مبدا و بود

---

۱ قولہ تا ملک الخ آدم علیہ السلام ما را باز زمین الفتی و بهتری بود ۱۲ ۲ قولہ تخم خدمت آه ای جز زمین خدمت طاعت

جسمِ خاکت را ازینجا یافتند
نورِ پاکت را در آنجا تافتند

آنکه جانِ ما ز روحت یافت ست
پیش پیش از خاک آن میتافت ست

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجیکه در وی مُدفنین

چون سفر فرمود ما را از ان مقام
تلخ شد ما را ازان تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجاے ما که آید ای خدا

نورِ این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهرِ قال و قیل را

حلمِ حق گسترده بهرِ ما بساط
که بگوئید از طریقِ انبساط

هر چه آید بر زبان تان نے خذر
همچو طفلانِ یگانه با پدر

ما همیدانیم خود رازِ شما
لیک میخواهیم آوازِ شما

زانکه این دعا چه گرنالایق ست
رحمتِ من بر غضب هم سابق ست

از پئی اظهار این سبق ای ملک
در تو بهم داعیه اشکال و شک

تا بگوئی و نگیرم بر تو من
منکرِ حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلمِ ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

حلمِ ایشان کفِ بحرِ حلمِ ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیشِ آن دُرِ این صدف
نیست الا کفِّ کفِّ کفِّ کف

حق آن کف حق آن دریاے صاف
کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سرِ مهر و وفا است و خضوع
حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر بہ پیشت امتحانست این موش — امتحان را امتحان کن یک نفس
سر بپوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو ہر چہ بروی قادرم
دل بپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم ہر آنچہ قابلم
چون کنم در دست من چہ چارہ است — در نگر تا جانِ من چہ کارہ است

تعیین کردن زن طریق طلب و زی کہ خدای خود را قبول کردن او

گفت زن نک آفتابی تافتست — عالمی زو روشنائی یافتست
نائبِ رحمان خلیفہ کردگار — شہرِ بغداد است ازوی چون بہار
گر بہ پیوندی بدان شہ شہ شوی — سوی ہر آدبار تا کے میروی
ہمنشینی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیای خود کجاست
چشمِ احمد بر ابوبکرے زدہ — او ز یک تصدیق صدیقی شدہ
گفت من شہ را پذیرا چون شوم — بی بہانہ سوی او من چون روم
نسبتے باید مرا یا حیلتے — ہیچ پیشہ راست شد بی آلتی
ہمچو مجنونے کہ بشنید از یکی — کہ مرض آمد بہ لیلے اندکے
گفت آوہ بی بہانہ چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا — کنت مشتی نحو لیلے شائقا
قل تعالوا گفت حق مر رابدان — تا بود شرم شکنے مر انسان
شب پران را گر نظر و آلت بدی — روز شان جولان و خوشحالت بدی

گفت چون شاهِ کرم میدان رود — عینِ هر بے آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی ست و هستی ست — کار در بے آلتی و پستی ست
گفت کی بے آلتی سود کنم — تا نه من بے آلتے پیدا کنم
پیش گواهی بایدم بر مفلسے — تا شهم رحمے کند در مفلسے
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ — وانما تا رحم آرد شاهِ شنگ
کاین گواهی کش زگفت و رنگ مد — نزدِ آن قاضی القضاة آن خرج شد
پیش گواهی زاندرون می بایدم — فی گواهے برون می بایدم
صدق میخواهد گواهِ حال او — تا بتابد نورِ او بے قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران ازمیان بادیه سوی بغداد بامیر المومنین برنداشتن آن که آنجا هم قحط آب ست مثل بادیه

گفت زن صدق آن بود کز خود خویش — پاک برخیزی تو از مجهودِ خویش
آب باران ست ما را در سبو — ملکت و سرمایه و اسبابِ تو
این سبوی آب را بردار و رو — هدیه ساز و پیشِ شاهنشاه شو
گوکه ما را غیر زین اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه اش پر از زر و گوهرست — اینچنین آبش نه باشد نادرست
چیست آن کوزه تنِ چون گورِ ما — اندرو آب این حواسِ شورِ ما

ای خداوندا این خُم و کوزه مرا — در پذیر از فضل الله اِلله اِشتری
کوزه با پنج لولهٔ پنج حس — پاک دار از فضل خود این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر — تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد ازان — پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم — گفت غُضّوا عَن هَوا اَبصارَکُم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست — لایق چون تو شهی اُمنیت است
زن نمیدانست کانجا بر گذر — هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریاروان — پر ز کشتیها و شِشتیِ ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین — حسن تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما — قطره باشد در ان بحر صفا
باز جو می و باز بین و باز یاب — از که از من عنده اُم الکتاب

در نمدد و ختن عرب سبوی آب باران را و بردن نزد خلیفه

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ما را سود مند

در نمد در دوز تو این کوزه را — تا کشاید شه بهد یه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست — جز ز حیق و مایه آذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور — دائما پر علت اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمه شهوت حیات — تو چه دانی شط جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست — پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش ست و پدید — بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عمل — در سفر شد میکشید ش روز و شب
بر سبو لرزان بداز آفات دهر — هم کشید ش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز — رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان — یارب این در را بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پر فن ست — لیک گوهر را هزاران دشمن ست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست — قطرهٔ زین ست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او — وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دار الخلافت بید رنگ
دید درگاهی پر از انعامها — اهل حاجت گسترده دامها

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی — یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت — گسترید حضرتی همچون بهشت
دید قومے در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته — اهل معنی بحر معنے یافته
آنکه بے همت چه با همت شده — وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ مے آمد که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج ست خواهد طالبی — همچنانکه تو به خواهد تا سبے

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم ست کریم و کرم کریم هم عاشق گدا ست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم ست

جود میجوید گدایان وضعاف — همچون خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان زآنیه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحے — بانگ کم زن اے محمد بر گدا
چون گدا آئینه جود ست هان — دم بود بر روے آئینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وان دگر بخشد گدایان را مزید

جود دیگر آنکه گدایان را بزید احسان بنواز و ۱۲

پیش گدایان آبنه جود حق اند | وانکه باحق اند جود مطلق اند
وانکه جز این دو بود خود مرده است | او برین و زیست نقش پرده است
لیک درویشی که تشنه غیر شد | او حقیر و ابله و نے خیر شد
لیک درویشی که او تشنه خداست | هست دائم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش ست از خدا و تشنهٔ غیر ست

نقش درویش ست او فی اهل جان | نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دار دا دونے فقر حق | پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب | آن زبی آنے نمیگردد خراب
مرغ خانه است او نه لایق مرغ هوا | لوت نوشد او نه نوشد از خدا

عاشقِ حق ست او بهر نوال
گر تو هم میکن داو عشقِ ذات
وهم زائیده زاوصاف و حدست
عاشقِ تصویر وهم خویشتن
عاشقِ آن وهم گر صادق بود
شرح میخواهد بیانِ این سخن
فهمهائے کهنه کوته نظر
بر سماعِ راست هر کس خیر نیست
خاصه مرغِ مرده نو سیده
نقشِ ماهی را چه دریا و چه خاک
نقشِ اگر غمگین نگارے بر ورق
صورتش غمگین و او فارغ ازان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست

نیست جانش عاشقِ حسن و جمال
ذات نبود و هم اسما و صفات
حق نزائید ست اولم یولد ست
کی بود از عاشقانِ ذو المنن
آن مجازش تا حقیقت میکشد
لیک می ترسم نه افهامم کهن
صد خیالِ بد در آرد در فکر
لقمهٔ هر مرغکے انجیر نیست
پر خیال اعمے ندیده
رنگ هندو را چه صابون و چه راک
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و اوزان بی نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورتِ شادی و غم مردان خدا نقشے نباشد ۱۲

صورتِ خندانِ نقشِ از بهرِ تست
تا ازان صورت شود معنی درست

صورتِ غمگینِ نقشِ از بهرِ ماست
تا که ما را یاد آید راهِ راست

نقشهای کاندرین خرگاه هاست
از برونِ جامه کن چون جاهاست

تا برونی جاها بینی و بس
جامه بیرون کن درآی همنفس

زانکه با جامه درآن سو راه نیست
تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست

بازمی گردم سوی قصه عرب
از بیانِ سرِّ راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبانِ خلیفه بهرِ اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرب از ریگِ بیابانِ بعید
بر درِ دارُالخلافت چون رسید

پس نقیبان پیشِ اعرابی شدند
بس گلابِ لطف بر ریشش زدند

حاجت او فهم شان شد بیمقال — کار ایشان بد عطا پیش از سوال
پس بد و گفتند یا وجه العرب — از کجائی چونی از رنج و تعب
گفت وجهم چون مراد جهی شهید — بی وجوهم گر پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری — ای رد کلید فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدار تان دیدار ها — ای نثار دیدتان دینار ها
ای همه بنظر بنور الله شده — از برق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیا های نظر — بر سر منهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم — بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر آن شخصی بزنانیا دوید — داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست — آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده — تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور — ساعدش شاید و اقبال و فر

طفل چون شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ یا لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباسِ حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیزِ دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندانِ او

آمده عمرِ بقصدِ مصطفی
تیغ در کف بسته بس میثاقها

گشته اندر شرع امیرُ المومنین
پیشوا و مقتدای اهلِ دین

آن علف کش سوی ویرانها شده
نے خبر بر گنج ناگه پا زده

تشنه آمد سوی جوی آب در
دید اندر جوی خود عکسِ قمر

من برین در طالبِ چیزی آمدم
صد درشتم چون بدو لیز آمدم

آب آوردم تجفر بهرِ نان
بوی نانم برد تا صدرِ جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

نسخه
نسخه شقشقه
نسخه چنان

رستم اندر آب و زنان همچون ملک — بیغرض گردم برین درچون فلک
بیغرض نبود بگردش در جهان — غیر جسم و غیر جانِ عاشقان

در بیان آنکه عاشقِ دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر و تاب آفتاب زده باشد و او جهد کند تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرصِ آفتاب در آسمان

چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون بر تو آفتاب بافتاب پیوست او محروم ماند

وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ مَثَلُ عَرَبٍ اِذَا زَنَيْتَ فَازْنِ بِالْحُرَّةِ اِذَا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ الدُّرَّةَ

عاشقانِ گل نه این عشاقِ جزو — ماند از گل آنکه شد مشتاقِ خرو
چونکه جزوی عاشقِ جزوی شود — زود معشوقش بگل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی در زداو
نیست حاکم تا کند تیمار او — کارِ خواجه خود کند یا کارِ او
فازنِ بالحرّه پی این شد مثل — فاسرقِ الدُّرَّه بدین شد منتقل
بندهٔ سوی خواجه شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچون آن ابله که تابِ آفتاب — دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشقِ دیوار شد کاین بانه ضیاست — بیخبر کان عکسِ خورشیدِ سماست
چون بصل خویش پیوست آن ضیا — دید دیوارِ سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوبِ خویش — سعیِ باطل رنجِ ضائع پایِ ریش

هیچو صیادے کہ گیرد سایۂ
سایہ مرغے گرفتہ مرد سخت

سایہ کے گردد وراسرمایۂ
مرغ حیران گشتہ بر شاخِ درخت

کاین مدمغ برکہ می خندد عجب
اینت باطل اینت پوشیدہ سبب

ور تو گوئی جزو پیوستہ کل ست
خار میخور خار پیوستہ گل ست

جزو دیگر ونیست پیوستہ بکل
ورنہ خود باطل بدی لعبک سل

چون رسولان ازپی پیوستن اند
پس چہ پیوندند شان چون یکتن اند

این سخن پایان ندارد وای غلام
زانکہ جعدی سخت دارد این کلام

شرح کن حالِ عرب اے با نظام
روز بیگہ شد حکایت کن تمام

سپردن عرب ہدیہ را یعنی سبوی آب را بغلامانِ خلیفہ

باغلامان حالِ خود را آن عرب
چون بگفت و دید ہنگامِ طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت
تحفہ خدمت را در انحضرت بگاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید — سائل شهر از جاحت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو — ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را ازان — لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر — کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوشی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها — آب از لوله رود در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک — هر یکی آبی دهد خوش ذوق ناک
وردران حوض آب شورست و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوست ست هر لوله بحوض — خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بیوطن — چون اثر کرد ست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب — چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون — چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست — سنگریزش جمله دُر و گوهرست
هر هنر کاستاد بدان معروف شد — جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استادی اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چیست ما حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان — فقه خواند نے اصول اندر بیان
پیش استادیکه او نحوی بود — جان شاگردش از و نحوی شود

ظاهر شود و در اثنای اشعار مضمون بالا است ۱۲ (چغتائی) ۱۲ (شاهجهانی)

باز استادی که او محو ره است — جان شاگرد شل از و محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نها و آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا
اول شکسته گشت کشتیبان زناب — لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگرداب بی فگند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سیاحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق این گرداب هاست
محو شد باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
گر بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده — این زمان چون خر بریخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان — ننگ فنای اینچنان بین این زمان
مرد نحوی را ازان در دو ختیم — تا شمارا نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در گم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجله علم خداست

در صورت قصه بلب آن یعنی علوم مکتسبات بمنزله سبوی آب عرفی است و علم خداوند تعالی بمثابه خلیفه است ۱۲ ولی محمد

ماسبوها پر بد جله سے بریم
گر نہ خردانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود
کوز دجلہ غافل وبس دور بود

گر ز دجلہ باخبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا بجا

بلکہ از دجلہ اگر واقف بدے
آن سبو ابر سر سنگے زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ
شد حجاب بحر بر زن آن سبنگ

قبول کردنِ خلیفہ ہدیہ او خلعت عطا فرمودن باکمالِ بی نیازی ازان وسبوی آب پر زر کردن وشادی عرب

چون خلیفہ دید واحوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب اکرد از فاقہ خلاص
داد بخششہا و خلعتہای خاص

پس نقیبے را بفرمود آن قبا
آن جہانِ بخشش وآن بحرِ داد

کاین سبو پر زر بدست او دہید
چونکہ واگردد سوی دجلش برید

از رہِ خشک آمدست واز سفر
آن رہِ دجلش بود نزدیکتر

چون بگشتے در نشیند رنج راہ
خود فراموشش شود آن جایگاہ

ہمچنان کردند و دادندش سبو
پر ز زر و بردند تا دجلہ دو تو

چون بگشتی در نشست و دجلہ دید
سجدہ میکرد از حیا و می خمید

کای عجب لطف این شہِ وہاب را
وآن عجب تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آنچنان نقدِ دغل را زود زود

کلِّ عالم را سبو دان های سپر
پر نشده از لطف و خوبی تا بسر

قطره از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمیگنجد پرِ سیمرغ زیر پوست

گنجِ مخفی بد ز پریِ چاک کرد
خاک را تابان ترا از افلاک کرد

گنجِ مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطانِ طلسم پوش کرد

ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخود انه بر سبو سنگے زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگے زده
وآن سبو از شکست کاملتر شده

خُم شکسته آب از و نا ریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزوِ جزوِ خم برقص ست و بحال
عقلِ جزوی را نموده این مجال

نی سبو پیدا در نی خالت نه آب
خوش ببین و الله اعلم بالصواب

چون در معنی زنے باز ت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران
زانکه گل خواری ترا گل شد چنان

نانِ گل ست و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین

خاک میخوردیم عمرے در غذا
خاک ما را خورد آخر در جزا

چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بد پیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدے
بیخبر چون نقشِ دیواری شدی

پس دمی مردار دیگر دم سگے — چون کنی در راهِ شیران خوش تگے
آلتِ اشکارِ خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکاری خوش رود
آن عرب را بینوائی میکشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته ام احسانِ شاه — در حقِ آن بینوائے بے پناه
هر چه گوید مردِ عاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقر آید همه — بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوے دین — آید از گفتِ شکرش بوے یقین

Marginal Persian commentary and boilerplate

ور بجوید کژ نماید راستی
ای کژ شے کہ راست را راستی

کف کژ کز بحر صافی خاست است
اصل صاف آن فرع را آراست است

آن کفش را صافی و محقق دان
ہمچو دشنام لب معشوق دان

گشت این دشنام نامطلوب او
خوش ز بہر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می پزے
طعم قند آید نہ نان چون می مزی

ور بت زرین بیابد مومنے
کی ہلد او را پئے سجدہ کنے

چون بیابد مومنی زرین وثن
کی ہلد آنرا برائے ہر شمن

بلکہ گیرد اندر آتش افگند
صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذہب نقش وثن
زانکہ صورت مانع ست و راہزن

ذات زرش داد ربانیت ست
نقش بت بر نقد زر عاریت ست

بہر گیکے تو گلیمے را مسوز
وز پئے صد اع ہر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همرهی حاجی طلب
خواه هند و خواه ترک و یا عرب

سنگ را اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است و هم آهنگ تو ست
تو سفیدش خوان که همرنگ لوست

ور سپید ست و ورا آهنگ نیست
ز و ببر کز دل مراورا رنگ نیست

اینحکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ازان بو دست پیش
مر ورا بالفکر پاندارد با ابد بو دست خویش

بلکه چون آبست هر قطره ازان
هم سرست و پا و هم بی هر دو آن

حاش لله اینحکایت نیست همین
نقد حال ماست این خوش بین

پیش هر صوفی که او با فر بود
هر چه آن ماضیست لایذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال
ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم نمک
جمله مائیم فاک عنه من افک

عقل را شود و ان و زن این نفس و طبع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل

این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
زانکه کل را گو نه گونه جزوها ست
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطفِ سبزه جزو لطفِ گل بود — بانگ قمری جزوِ آن بلبل بود

گر شوم مشغولِ اشکال و جواب — تشنگان را کی تو انم داد آب

گر تو اشکالی بگلے و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن اصلِ دوا آمد یقین — احتما کن قوتِ جان را به بین

احتما کن احتما از اندیشها — فکر شیر و گور دلها بیشها

احتما ها بر دوا باشد سرور ست — زانکه خازیدن فزونی گرست

۲۵۹

احتمالها مردواها راست
هضم دارو علت نو دیگرست

قابل این گفتها شو گوش دار
تا که از زرسازمت من گوشوار

گوشواره چه که کان زر شوی
تا بماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست
گرچه از یک زر و زستر تا پکیست

کفایت از خلقت کوزه است لا اله

از یکی رو هزل و از یکروی جد
عرض آن خواهد که بازیبد فرست
روز عرضش نوبت رسوائی ست
او نخواهد جز شب همچون نقاب
شد بهاران دشمن اسرار او
پس بهار او را دو چشم روشن ست
تا زند پهلوی خود با گلستان
تا نه بینی رنگ آن و رنگ این
یک نماید سنگ و یاقوت زکات

از یکی رو ضد و از یکروی متحد
پس قیامت وزن عرض اکبر ست
هر که چون هندوی بد سودائی ست
چون ندارد روی همچون آفتاب
برگ یک گل چون ندارد خار او
وانکه سر تا پا گل ست و سوسن ست
خار یعنی خزان خواهد خزان
تا بپوشد حسن آن و رنگ این
پس خزان او را بهار ست و حیات

نسخه تصحیح نسخه‌گران

باغبان ہم واند آن را در خزان
لیک دید یک بہ از دید جہان

خود جہان آن یک کس ست و آنچہ اوست
ہر ستارہ بر فلک جزو مہ است

او جہان کامل ست و منفرد ست
نسخہ کل وجود او را بد ست

خود جہان آن یک کس ست و باقیان
جملہ اتباع و طفیل اندای فلان

پیش ہمگویند ہر نقش و نگار
مژدہ مژدہ نک ہمی آید بہار

تا بود تابان شگوفہ چون زرہ
کی کنند آن میوہا پیدا گرہ

چون شگوفہ ریخت میوہ سر کند
چونکہ تن بشکست جان سر بر زند

میوہ معنی و شگوفہ صورتش
آن شگوفہ مژدہ میوہ نعمتش

چون شگوفہ ریخت میوہ شد پدید
چونکہ آن گم شد شد این اندر مزید

تا کہ نان نشکست قوت کی دہد
ناشکستہ خوشہا کی مے دہد

تا حیله نشکند با دو یه | کی شود خود صحت افزا در ریه

در شرف وصفت پیر و مطاوعت و فرمانبرداری او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | یکدو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازک ست و بس نزار | بر نمی آید جهان از بی تو کار

گرچه جسم نازکت را زور نیست | لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته | لیک سر خیل دل و سر رشته

چون سر رشته بدست و کام تست | مهرهای عقد دل انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان | پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیر ماه | خلق مانند شت اند و پیر ماه

گر ده ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیرست نازایام پیر

حاصل شنوده نازایام صاحب منهج قوی گفته که قلت انتساب المرئی الی المشایخ الکبار و حسن تسمیه شیخ الوقت پیر است که اکثر مشایخ پیر سن می

او چنان پیرست کش آغاز نیست
با چنان مُرد یتیم انباز نیست

خود قوی تر میشود خمرِ کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

خود قوی تر میشود خمرِ قدیم
آن کهن تر بهتر ای شیخِ علیم

پیر را بگزین که نے پیرانِ سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهے که بارها تو رفته
نے قلاوُز اندران آشفته

ای راه شناسے
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد
او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیرِ ای فضول
پس ترا سر گشته دارد بانگِ غول

غولت از ره افگند اندر رگزند
از تو داهی تر درین ره بس بُدند

از نبی بشنو ضلالِ رهروان
که چه شان کرد آن بلیسِ بدروان

صد هزاران ساله ره از جاده دور
برد شان و کرد شان زار و عبور

استخوانها شان ببین در وی شان
عبرتی گیر و مران خر سوی شان

گردنِ خر گیر و سوی راه کش
سوی ره بانان و رهدانانِ خوش

هین مَهل خر را و دست از وی مدار
زانکه عشقِ اوست سوی سبزه زار

گر نیکی دم تو بغفلت واهلیش
اور ود فر سنگها سوی حشیش

دشمنِ راه است خرمستِ علف
ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکسِ آن کن خود بود آن راه راست

شاورهن وهن پس انگه خالفوا
باهواو آرزو کم باش دوست
این هوا را نشکند اندر جهان

ان من لم یغضهن تالف
چون لیضلک عن سبیل الله او
هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه وسلم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب از حق جوید تو تقرب جو بصحبت عاقل و بندهٔ خاص ما از ایشان همه پیشقدم باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الاخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیرے مکن هم اعتمید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش

شیر حقے پهلوانے پر دلے
اندر آ در سایهٔ نخل امید
بهر قرب حضرت بیچون وچند
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

تو در آ در سایهٔ آن عاقلے
پس تقرب جو بدو سوی آله
زانکه او هر خار را گلشن کند
ظلِ او اندر زمین چون کوهِ قاف
دست گیرد بندهٔ خاص اِله
گر بگویم تا قیامت نعتِ او
آفتابِ روح نے آنِ فلک
در بشر روپوش گشت ست آفتاب
یا علے از جملهٔ طاعاتِ راه
هر کسے در طاعتی بگریختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز
از همه طاعات این لائق تر ست
چون گرفتی پیرِ هین تسلیم شو
صبر کن بر کارِ خضرائی بی نفاق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
دستِ او راحق چو دستِ خویش خواند
دستِ حق میراندش زندش کند

رشن تاند بر دازره ناقلی
سر مپیچ از طاعتِ او هیچگاه
دیدهٔ هر کو رر ا روشن کند
روحِ او سیمرغ بس عالی طواف
طالبان را می برد تا پیشگاه
هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
که ز نورش زنده اند انس و ملک
فهم کن والله اعلم بالصواب
برگزین تو سایهٔ خاصِ اله
خویشتن را مخلصی انگیختند
تا رهی زان دشمنِ پنهان ستیز
سبق یابی بر هر آن کو سابق ست
همچو موسیٰ زیرِ حکمِ خضر رو
تا نه گوید خضر رو هذا فراق
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
تائید الله فوق ایدیهم بداند
زنده چه بود جانِ پایندش کند

یار را باید راه را تنها مرو
از سر خود اندرین صحرا مشو

هر که تنها نا در این ره را برید
هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غائبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

غائبا نرا چون چنین خلعت دهند
حاضران از غائبان لاشک بهند

غائبان را چون نوالهٔ میدهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شان بندد کمر
با کسی کو هست از بیرون در

جهد آن کن تا رهی یابی درون
ورنه مانی حلقه وا راز در بیرون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گل مباش

نرم گوید سخت گوید خوش بگیر
تا کند بر جمله میرانت امیر

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصهٔ کبودی زن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

اینحکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بید رنگ
میزنند از صورت شیر و پلنگ

بر چنان صورت پیاپی بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن شان شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان

طاعم شیرست نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت برچه موضعت صوت زنم
گفت برشانه گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
با چنین شیر ژیان در عزم و جزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
در دِ آن در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دُمگاه آغاز یده ام
گفت دُم بگذار ای دو دیده ام

از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت
دُمگه او دَمگهم محکم گرفت

شیر بی دُم باش گو ای شیر ساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بیحیا باد مواساتی در رحم

بانگ زد او کاین چه اندام ست ازو
گفت این گوش ست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای همام
گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قرو نینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندام ست نیز
گفت انیست اشکم شیری غریز

گفت تا اشکم نباشد شیر را
خود چه اشکم می بابد شیر را

گشت افزون درد کم زن زخمها
اشکمی چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آندم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید ‌‌ — ‌‌ اینچنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن ‌‌ — ‌‌ از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش ‌‌ — ‌‌ تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود ‌‌ — ‌‌ چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر ‌‌ — ‌‌ مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن ‌‌ — ‌‌ آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم ‌‌ — ‌‌ ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی کز خدا بد کارشان ‌‌ — ‌‌ میل کردی آفتاب از غارشان

خار جمله لطف چون گل میشود ‌‌ — ‌‌ پیش جزوی کو سوی کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن ‌‌ — ‌‌ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن ‌‌ — ‌‌ خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز ‌‌ — ‌‌ هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هستِ آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی تو دست — هست این جمله خرابی از دو هست

رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهرِ شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشتِ همدگر برصیدها — سخت بربندند بار و قیدها
هر سه باهم اندران صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زایشان شیرِ نر رانگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر رحمت ست — لیک همره شد جماعت رحمت ست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست — او میانِ اختران بهرِ سخاست
امرِ شاور هم پیمبر را رسید — گرچه رایش را نه بد رائی مزید
در تر ازو جور رفیقِ زر شدست — نی از انکه جوز رجوهر شدست
روحِ قالب را کنون همره شدست — مدتی سگ حارسِ درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکابِ شیر با فر و شکوه
گاو و کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کارِ ایشان پیش رفت
هر که باشد در پیِ شیرِ خراب — کم نیابد روز و شب او را کباب

دام مستعار از دنیا و فقر و رنجوری آن دام را بر کندن این تقریر بر تقدیر بر کنند طبع کاف باشد و اگر بضم کاف خوانده شود پس معنی آنست که فقر و رنجوری

چون زگه در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و واندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بد اندران — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر — او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه جو — دل زاندیشه بدی در پیش او
داند او خررا همی راند خموش — در رخت خند د برای وی پوش
شیر چون دانست آن دام و سواس شان — وانگفت و داشت آن دم پاس شان
لیک با خود گفت بنمایم سزا — من شمارا ای خسیسان گدا
مر شمارا بس نیامد رای من — ظن تان انیست در اعطای من
ای وجود ورای تان از رای من — از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر — چون بگالش اوش بخشید و خبر
اینچنین ظن خسیسانه بمن — مر شمارا بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را — گرنه برمن سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگ تان — تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش — بر تبسمهای شیر این من مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق — کرد مارا مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهشتست ای سند — کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آوایِ صیدہا را بخش کن میانِ ما

گفت شیرا ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن اے گرگِ کہن

نائبِ من باش در قسمت گری
تا پدید آید کہ تو چہ گوہری

گفت ای شہ گاوِ وحشی بخشِ تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بزِ مرا کہ بز میانہ است و وسط
روبہا خرگوشِ بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکہ من باشم تو گوئی ما و تو

گرگ خود چہ سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیرِ نی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
پیش آمد پنجہ زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد
اینچنین جا را بباید زار مرد

چون نگشتی محو اندر پیشِ من
فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچہ غالب دارم اندر بذلِ فضل
گاہ گاہی ہم کنم از عدل فضل

کُلُّ شَیْءٍ ہَالِکٌ جز وجہِ او
چون نہ در وجہِ او ہستے بجو

ہر کہ اندر وجہِ ما باشد فنا
کُلُّ شَیْءٍ ہَالِکٌ نبود روا

زانکہ در الاست او از لا گذشت
ہر کہ در الاست او فانی نگشت

ہر کہ بر در او من و ما مے زند
رد بابست او و بر لا مے تند

قصہ آنکہ دریاری بگفت او را ز درون گفت تو کیستی گفت منم

گفت چون تو ئی در نمیکشایم که هیچکس را ازیاران نمی شناسم که او من گوید و

آن یکے آمد در یارے بزد — گفت یارش کیست کین در میزند
گفت من گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خانے مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — که پزد که وا رهاند از نفاق
چون تو ئی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت

پشیمان شدن آن گوینده که منم و غربت و ریاضت و غرامت یکسال کشیدن و باز گشتن مستغفر بر در خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست و در و جواب گفتن آن که تو ئی بر در و نفے منیے خود

رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت — باز گرد خانهٔ انبار گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا نه نجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ — نیست گنجائی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتائی درین سوزن در آ
رشته را با شد بسوزن ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط
کے شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل

دستِ حق بابد مران ای فلان — کان بود بر هر مجابی کن فکان
هر محال از دستِ او ممکن شود — هر حرون از بیمِ او ساکن شود
الکمہ و ابرص چه باشد مرده نیز — زنده گردد از فسونِ آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود — در کفِ ایجادِ او مضطر بود
کل یوم هو فی شان نخوان — مرورا بی کار روبی فعلے مدان
کمترین کارش هر روز ای فلان — کوسه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهرِ آن تا درحسم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل — تا به بیند هر کسے حسنِ عمل

باز بیشک پیش از انها میرسد — آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از جانها بدلها میرسد — وآنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق سجده و مر — ازپی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یار پاک پاکبار

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش گاندرآی جامه من — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط گم شد کنون — گرد دتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد بخدو — تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دو تا باید کمند اندر صور
گرد دو پا گر چار پاره را برد
آن دو آنبازان گاز را ببین
آن یکی کر پاس در جو می زند
باز او آن خشک را ترمی کند
لیک این دو ضد استیزه نما
هر نبی و هر ولی را مسلکی ست
لیک تا حق می برد جمله یکی ست

گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
همچو مقراض دو تا یکتا برد
هست در ظاهر خلاف آن و این
وآن دگر انباز خشکش میکند
گویی از ستیزه ضد برمی تند
یکدل و یک کار باشد در رضا

چونکه جمع مستمع را خواب برد
رفتن این آب فوق آسیاست
چون شما را حاجت طاحون نماند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست
میرود بی بانگ و بی تکرارها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم

سنگهای آسیا را آب برد
رفتنش در آسیا بهر شماست
آب را در جوی اصلی باز راند
ورنه خود آن آب را جوئی جداست
تحتها الانهار تا گلزارها
کاندر و بی حرف میروید کلام
سوی عرصه دور پهنای عدم

رد در کشیدن از سخن بسبب ملالت مستمعان

عرصه بس باکشاد و با فضا
ویژه خیال وهمست یا بد و نوا

تنگ تر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

بار هستی تنگ تر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

بار هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانی ست تنگ

علت تنگی ست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می کشد

زانسوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود دو نون و کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

در سخن افتاد معنی بود صاف
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن نه ادبی کرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز — تا نماند دوسرے و امتیاز
فانتقمنا منهم ست ای گرگ پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد ازان روشیر بار و باه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین — چاشت خورد تست باشد ای شاه مهین
وان بزاز بهر میانه روز را — تخمیے باشد شه فیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم — شه چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق مشغولے گرو — سر را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی مار اشدی — چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا — پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتے عبرت از گرگ دنی — پس تو روبه نیستے شیر منے
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران در بلای محترز
روبه اندم بر زبان صد شکر راند — که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را — کز پس آن گرگ وا خواند او مرا
گر مرا اول بفرمودے که تو — بخش کن این را که جان بردی ازو

پس یادداش گرفتیم ما از ایشان ۱۲

۱۲ تخمیے باشد یعنی ذخیره باشد ۱۲

۱۲ فانتقمنا منهم ست ای گرگ پیر ۱۲ گر مرا اول بفرمودے که تو خوارزمی و آشتی ۱۲ قوله گر مرا اول بفرمودے آه این بیت مشتمل حالت شکر ست ۱۲

مقصودِ حکایت در فضیلتِ آخرِ زمانیان

پیشِ سپاسِ او را که ما را در جهان — کرد پیدا از پسِ پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق — بر فسونِ ماضیه اندر سبق

تا که ما از حالِ آن گرگانِ پیش — همچو روبه پاس نادایم خویش

امتِ مرحومه زین رو خواندمان — آن رسولِ حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر نهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعون و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

یعنی اگر نصیحت نشنوند ۱۲

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپیچید که من روی پوشم با خدا در حقیقت بحق می پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را — در پذیرید از خدا آخر عطا
بنگرید ای سرکشان من من نیم — من ز جان مُردم بجانان میزیم
چون ز جان مُردم بجانان زنده ام — نیست مرگم تا ابد پاینده ام
چون بمردم از حواس بوالبشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من نیستم ایندم زهوست — پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این رو باه شیر — سوی این رو به نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی — عرعر شیران از آن می بشنوی
گر نبودی نوح را از حق ندیی — پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی — هر دو عالم را همی دیدار زنی
او برون رفته بد از ما و منی — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت — او چنان شعله بران خرمن گماشت

نسخه بمبئی ۱۲ — نسخه بمبئی ۱۲ — نسخه بمبئی ۱۲

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ بکشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دَرّاندش
فَاغْتَنِمْنَا مِنْهُمْ برخواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر آنکه بود گوشد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید

لیک هم رمزی بگویم با شما
بُوکه دریابید و گردید آشنا

همچو آن روباه کم اشکم کنید
پیش آور روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
مالک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی‌نیازست او ز معز و مغز و پوست

هر شکار و هر کرا ماتیکه هست — از برای بندگان آن شه است

گفت آلیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو

هر که او بر حق توکل میکند — او بجای خود تفضل میکند

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان بس نگهدارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل

کو به بیند سر و فکر و جست و جو — همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد

سرّ ما را بیگمان موقن شود
زانکه مومن آینه مومن شود

موسی منی او موسی منی تو بیگمان
در میان هر دو فرق بیکران

چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند نقد را و قلب را

نشاند این پادشاهان صوفیان عارف پیش
روی خویش تا چشم شان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
آن شنیده باشی ار یادت بود

دست چپ شان پهلوانان استند
زانکه دل پهلوی چپ باشد بپند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم ثبت و خط آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کآئینه جانند و ز آئینه بهند

حاجبان این صوفیانند ای پسر
ساده و آزاده و افگنده سر

سینها صیقل زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آئینه دل نقش بکر

هر که او از اصل فطرت خوب زاد
آئینه در پیش او باید نهاد

عاشق آئینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد از تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام
طالب آئینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی
تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام

آمد از آفاق یارے مهربان — یوسفِ صدیق را شد میهمان

کاشنا بودند وقتِ کودکی — برو سادہ آشنائی مستکے

یاد دادش جورِ اخوانِ حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضائے حق گله

شیر را بر گردن از زنجیر بود — بر همه زنجیر سارانِ میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماهِ نو گردد دو تا — سر نے در آخر بدر گردد دوبما

گرچه دُردانه بهاون کوفتند — نور چشم و دل از و افزوختند

گندمے را زیرِ خاک انداختند — پس ز خاکش خوشها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و فان شد جانفزا

باز نانش را زیرِ دندان کوفتند — گشت عقل و فهمِ جان هوشمند

باز آن جان چونکه محوِ عشق گشت — یُعجِبُ الزُّرّاع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او محو شد — باز ماند از سگر و سوی صحو شد

عالمی را زان صلاح آمد پدید — قومِ دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا که با یوسف چه کرد آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان
دیدنِ یاران تهیدست ای گیا — هست بی گندم شدن در آسیا
بر دریاران تهیدست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روزِ نشر
جستمونا و فرادی سنی نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغانِ روز رستاخیز را
یا امیدِ بازگشتن تان نبود — وعدهٔ امروزتان باطل نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری — پس بمطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دستی تهی — بر درِ آن دوست چون پامی نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهرِ ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون — باش در اسحار ما یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا به بخشندت حواسِ نور بین

چون بیابی آن حواسِ دوربین
پا نهی بالای چرخِ هفتمین

وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارضُ اللهِ واسع گفته اند
عرصهٔ دان کانبیا در رفته اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخل ترآنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون
کُند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حاملِ وقتِ خواب
ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

چاشنیی دان تو حالِ خواب را
پیشِ محمولیِ حالِ اولیا

اولیا اصحابِ کهف اندای عمود
در قیام و در تقلب هم رُقود

میکشد شان بی تکلف در فعال
بی خبر ذاتُ الیمین ذاتُ الشمال

چیست آن ذاتُ الیمین فعلِ حسن
چیست آن ذاتُ الشمال اشغالِ تن

گر تو بینی شان مشو اری درون
نیست شان خوفی و لا ایم یحزنون

میرود این هر دو از مردم پدید
بیخبر زین هر دو ایشان در رمید

میرود این هر دو کار اولیا
بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنوانند خیر و شر
ذاتِ آن کہ باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مہمان یوسف علیہ السلام را کہ آئینہ آوردمت ارمغان کہ ہر باری کہ در و نگری روی خوب خوبِ پیشتن را بہ بینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف ہین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چندا رمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامدمرا

حبہ را جانب کان کے برم
قطرہ را سوی عمان چون برم

زیرہ را من سوے کرمان آورم
گر بہ پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو کہ آن را یار نیست

لائق آن دیدم کہ من آئینہ
پیش تو آرم چو نور سینہ

تا بہ بینی روی خوب خود دران
ای تو چون خورشید و شمع آسمان

آئینہ آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روے خود یادم کنی

آئینہ بیرون کشید او از بغل
خوب را آئینہ باشد مشتغل

آئینہ ہستے چہ باشد نیستے
نیستے بگزین گرا بلہ نیستے

هستی اندر نیستے نتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود

آینہ صافیِ نان خود گر سنہ است — سوختہ ہم آینہ آتش زنہ است

نیستے و نقص ہر جائیکہ خاست — آینہ خوبیِ جملہ مبتہاست

بہرِ آن کہ نیستے پالود گیست — وآنچہ این نیستے ہمہ آلودگی ست

چونکہ جامہ چست دوزیدہ بود — مظہرِ فرہنگ درزی چون شود

ناترا شیدہ ہمی باید جذوع — تا در و گر اصل سازد یا فروع

خواجۂ اشکستہ بند آنجا رود — کہ در آنجا پاے اشکستہ بود

کے شود چون نیست رنجور و نزار — آن جمالِ صنعتِ طب آشکار

خوارے و دونیِ مہنا بر ملا — گر نباشد کے نماید کیمیا

نقصہا آئینۂ وصفِ کمال — وآنِ حقارت آئنۂ عز و جلال

زانکہ ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکہ باسر کہ پدید ست انگبین

ہر کہ نقصِ خویش را دید و شناخت — اندر استکمالِ خود دو اسپہ تاخت

زان نمے پرّد بسوے ذوالجلال — کو گمانے میبرد خود را کمال

علتے بدتر ز پندارِ کمال — نیست اندر جانہا اے مغرورِ ضال

از دل و از دیدہ ات بس خون رود — تا ز تو این معجبے بیرون رود

علتِ ابلیس انا خیر منی ست — وین مرض در نفسِ ہر مخلوق ہست

گرچہ خود را بس شکستہ بیند او — آبِ صافی دان و سرگین زیرِ جو

چون بشورانے ورا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگِ جوہست سرگین ای فتی — گرچہ جوصافے نماید مر ترا

ہست پیرِ راہ دانِ پُر فطن — با غہاے نفس و تن را جوی کن

جوے خود را کے تواند پاک کرد — نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد

آبِ جو سرگین نتاند پاک کرد — جہلِ نفسش را نزود بد علمِ مرد

کے تراشد تیغ دستہ خویش را — روبجراے سپار این ریش را

بر سرِ ہر ریش جمع آمد مگس — تا نہ بیند قبحِ ریشِ خویش کس

آن مگس اندیشہا و آمالِ تو — ریشِ تو آن ظلمتِ احوالِ تو

ور نہد مرہم بران ریشِ تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا کہ پندارد کہ صحت یافت ست — پر تو مرہم بر آنجا تافت ست

ہین ز مرہم سر مکش اے پشت ریش — وآن زپر تو دان مدان از اصلِ خویش

این سخن پایان ندارد اے جوان — بشنو اکنون قصہ در ضمنِ آن

مرتد شدنِ کاتبِ وحی بہ سبب انکہ بر تو وحی بر وزد و آیت فتبارک اللہ احسن الخالقین پیش از پیغمبر علیہ السلام بخواند و گفت پس من ہم محلِ وحیم

پیش از عثمان یکے نساخ بود — کو بہ نسخ وحے جدی مے نمود

چون نبے از وے فرودی سبق — او ہمان را او نوشتے در ورق

۵۱ پرتو آن وحی بروے تافتے — او درون خویش حکمت یافتے
۵۲ عین آن حکمت بفرمودی رسول — زینقدر گمراه شدند آن بوالفضول
۵۳ کاچه مے گوید رسولِ مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
۵۴ پرتو اندیشه اش زد بر رسول — قهرِ حق آورد بر جانش نزول
۵۵ پرتو او ناگهش در دل بتافت — در درونِ خویشتن حرفی نیافت
۵۶ هم زنسانے برآمد هم زدین — شد عدوِ مصطفے و دین بکین
۵۷ مصطفے فرمود کاے گبرِ عنود — چون سیه گشتی اگر نورِ از تو بود
۵۸ گر تو یَنبُوعِ اے لقے بودهٔ — اینچنین آبِ سیه نکشودهٔ
۵۹ تا که ناموسش به پیشِ این و آن — نشکند بر نسبتِ این اوراد هان
۶۰ اندرون می سوخت هم زین سبب — او نیارد توبه کردن اے عجب
۶۱ آه مے کرد و نبودش آه سود — چون درآمد تیغ سر را در ربود
۶۲ کرده حق ناموس را صد من حدید — اے بسا بسته به بندِ ناپدید
۶۳ کبر و کفر آنسان به بست آن راه را — کو نیارد کرد ظاهر آه را

فقیر

گفت اغلالا فهم بمقموعون — نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم — می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد او سد روی شاهدست — مرشد او سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین — بند شان ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد دور دست

شرح این از سینه بیرون میجهد — لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن

کالے مُحبِ عفو از ما عفو کن — اے طبیبِ رنجِ ناسور کہن

عکسِ حکمت آن شقی را یاوہ کرد — خود بسین تا بر نیارد از تو گرد

اے برادر بر تو حکمت جاریہ است — آن زابدال ست و بر تو عاریہ است

گرچہ در خود خانہ نورے یافت ست — آن ز سمع بادشاہان تافت ست

شکر کن غرہ مشو بینے مکن — گوش دار و ہیچ خود بینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتے — امتا زا دور کرد از امتے

من غلام آنکہ او در ہر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطے کہ بیاید ترک کرد — تا بمکن در رسد یکروز مرد

گرچہ آہن سرخ شد آن سرخ نیست — پر تو عاریتِ آتش ز نیست

گر شود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را

ور درود دیوار گوید روشنم — پر تو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نار شید — چونکہ من غائب شوم آید پدید

سبزہا گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تا بستان بگوید کای امم — خویش را بینید چون من بگذرم

تن ۵۱ همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گوید ش ۵۲ کای مربّه تو کیستی — یکدو روز از پر تو من زیستی
غنج ۵۳ و نازت مه نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
گرم ۵۴ دارانت ترا گورے کنند — کش کشانت در تگ گور افگنند
تا که ۵۵ چون در گور یارانت کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی — گوبه پیش تو همی مردی بسے
پر تو ۵۶ روح ست نطق و چشم و گوش — پر تو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه ۵۷ پر تو جان بر تن ست — پر تو ابدال بر جان من ست
جان ۵۸ جان چون واکشد پار از جان — جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر ازان ۵۹ روے نهم من بر زمین — تا گواه من بود در یوم ۶۰ دین
یوم ۶۱ دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها

۵۱ تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
۵۲ گوید ش کای مربّه تو کیستی — یکدو روز از پر تو من زیستی
۵۳ غنج و نازت مه نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
۵۴ گرم دارانت ترا گورے کنند — کش کشانت در تگ گور افگنند
۵۵ تا که چون در گور یارانت کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند
۵۶ بینی از گند تو گیرد آن کسی — گوبه پیش تو همی مردی بسے
پر تو روح ست نطق و چشم و گوش — پر تو آتش بود در آب جوش
۵۷ آنچنانکه پر تو جان بر تن ست — پر تو ابدال بر جان من ست
۵۸ جان جان چون واکشد پار از جان — جان چنان گردد که بیجان تن بدان
۵۹ سر ازان روے نهم من بر زمین — تا گواه من بود در یوم ۶۰ دین
۶۱ یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث همره اخبار ها — در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز نیماند برون
فلسفی سنگر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پر تو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او — آن بخیال منکری راز د برو
فلسفی مرد یورا هی منکر شود — در بهاندم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کسی در بی چنین
هر کرا در دل شک و پیچانی ست — در جهان او فلسفی پنهانی ست
منبع اعتقاد او گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای سونان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و سه ملت در لوست — وه که روزی آن برآرد از تو دست

Bibliothèque nationale de France

هر که او را برگ این ایمان بود — همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیوزان خندیده — که تو خود را نیک مردم دیده

چون کند جان باز گونه پوستین — چند واویلا برآید زاهل دین

بر دکان هر زرگرا خندان شدست — زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده اِی ستار ازما برمگیر — باش اندر امتحان مارا مجیر

قلب پهلو میزند بازر به شب — انتظار روز میدارد ذهب

بازبان حال گوید زر که باش — اے مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین — بود زابدال و امیر المومنین

پنجه زد با آدم از نازیکه داشت — گشت رسوا همچون سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن اِی بوالهوس — برتراز سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام راو قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان — سخره شد مانند عیسے زمان

سجده ناورند کس را دون او — صحبت رنجه بود افسون او
پنجه زد با موسے از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستے تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بود دست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید آله — تا گواه باشد این دو بر باقے گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند — یکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا ببیند اهل ده گیرند پند — رویت ایشان بودشان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند — ورنه اندر دهر بس دزدان بُدند
این دو را بر چرم بسوے شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد
ناز نینے تو و لے در حد خویش — الله الله پا منه از حد خویش
گر زنے بر ناز نین تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانے کانبیا را ناز کیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عزّ نفس ناطقه
جمله حیوان را بپے انسان بکش — جمله انسانرا بکش از بهر مش
هش چه باشد عقل کل اے هوشمند — عقل جزوی هش بود اما بتند
جمله حیوانات وحشے زآدمی — باشد از حیوان انسے در کمے
خون انها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشے انداز عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد رشا — زانکه انسان رانیند ایشان سزا

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن

هین مگو ما را نبود این میل و شهوت ۱۲ | آن ز بطر خوردند زهر آلوده تیر ۱۲۵

اعتمادی بود شان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند — شاخ شاخش شیر زپاره کند

گر شود بر شاخ همچون خار پشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صد بس دختران میگنید — باگیاه پست احسان میکنند

بر ضعیفی گیاه آن بادِ تند — رحم کرد اے دل تو از قوت مُلند

تیشه را زانبوهیِ شاخِ درخت — کے هراس آید ببرد بخت بخت

لیک بر برگے نکوبد خویش را — جز که بر نیشے نکوبد نیش را

شعله را زانبوهیِ هیزم چه غم — کی رمد قصاب را زانبوهیِ غنم

پیش معنی چیست صورت این زبون — چرخ را معنیش مے دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی مگیر — گردشش از چیست از عقل مشیر

گردشِ این قالبِ همچون سپهر — هست از روحِ مسیّر اے پسر

گردشِ این باد از معنے اوست — همچو چرخی کو اسیرِ آب جوست

جزر و مد و دخل و خرجِ این نفس — از کہ باشد جز ز جانِ پر هوس

گاه جنبش میکند گه حاو دال — گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه همینش میبرد گاهی بیار — گه گلستانش کند گاهش خار

همچنان این آب را یزدانِ پاک — کرد بر فرعون خونِ سهناک

همچنین این باد را یزدانِ ما — کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مومنان — کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت لم لمعنے ہوالله شیخ دین
بحرِ معنیہاے ربّ العالمین

جملہ اطباقِ زمین و آسمان
ہمچو خاشاکے دران بحرِ روان

حملہا در رقصِ خاشاک اندراب
ہم زآب آمد بوقتِ اضطراب

چونکہ ساکن خواہدش کرد از مرا
سوی ساحل افگند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاہ
آن کند آن موج کاتش باگیاہ

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانبِ ہاروت و ماروتِ ای جوان

بقیہ قصہ ہاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان ہم در دنیا بچاہ بابل

چون گناہ و فسقِ خلقانِ جہان
می شدی بر ہر دو روشن آن زمان

دست خایدن گر فتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندے بچشم

خویش در آئینہ دید آن زشت مرد
رو بگرداند از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسے جرمی بدید
آتشی در وے زد و فرخ شد پدید

حمیتِ دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفسِ کبر را

حمیت دین را نشانے دیگرست
که ازان آتش جہانے اخضرست

گفت حق شان گر شمار و شنگرید
ور سینه کاران مقبل سنگرید

شکر گوئید ای سپاه و چاکران
رسته اید از شهوت و از مثل آن

گر ازان مغنے نهم من بر شما
مر شمارا پیش نپذیرد سما

عصمتے که مر شمارا در تن ست
آن ز عکس عصمت و حفظ من ست

ان زمن بینید تر خود هین و هین
تا نپنجد بر شما دیو لعین

انچنانکه کاتب وحی رسول
دید در خود حکمت و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا
می شمرد آن مد صفیر جان صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزے صفیر بلبلے
تو چه دانے کو چه دارد با گلے

ور بدانے از قیاس و از گمان
باشد آن بر عکس آن ای ناتوان

باشد آن بی شک و بی شبه گمان
چون زلب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بهمسایه رنجور خویش

آن کرے را گفت افزون مایه
که ترا رنجور شد همسایه

گفت باخود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون به بینم کان لبش جنبان شود
من قیاسے گیرم انرا هم ز خود

چونکه گویم چونے اے محنت کشم | او نخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردے ابا | او بگوید شربتے یا ماست با
من بگویم صبح نوشت کیست آن | از طبیبان پیشِ تو گوید فلان
من بگویم پس مبارک پاست او | چونکه او آمد شود کارت نکو
پاے او را آزمودستیم ما | هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسے راست کرد | پیشِ آن رنجور شد آن نیک مرد
گویا رنجور را خاطر ز کر | اندکے رنجیده بود ای پُر هنر
کر درآمد پیشِ رنجور و نشست | بر سرِ او خوش همے مالید دست
گفت چونی گفت مُردم گفت شکر | شد ازو رنجور پر آزار و زکر
کاین چه شکرست او عدوِ دُو بد ست | کر قیاسے گردوان آن کر آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر | گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد ازان گفت از طبیبان کیست او | که بیاید او بچاره پیشِ تو
گفت عزرائیل می آید برو | گفت پالیش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت | گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد روانه شادمان | شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش از مرے سعکوس بود | که زیانِ محض را پنداشت سود
روبره میگفت با خود از عما | شکر که کردم عیادت جا رها

Bibliotheca Alexandrina

گفت رنجور این عدوِ جانِ ماست ‌ ‌ ماند انستیم کو کانِ جفاست

خاطرِ رنجور جویان ضدِّ صبر ‌ ‌ تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آشِ بد ‌ ‌ می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ ایمنست آنرا تقی مکن ‌ ‌ تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچد او ‌ ‌ کاین سگ ملعونِ کژ گفتار کو

تا بریزم بر وے انچه گفته بود ‌ ‌ کان زمان شیرِ ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهرِ دل آرامی ست ‌ ‌ این عیادت نیست دشمن کامی ست

تا به بیند دشمنِ خود انزار ‌ ‌ تا بگیرد خاطرِ رشتش قرار

بس کسان کایشان عبادت‌ها کنند ‌ ‌ دل برضوان و ثوابِ آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی ‌ ‌ بس کدر کانرا تو پنداری صفی

همچون آن کرکوهمی پنداشت سست ‌ ‌ کو نکوئی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام ‌ ‌ حقِ همسایه بجا آورده ام

بهرِ خود او آتشی افروخت ست ‌ ‌ در دلِ رنجور خود را سوخت ست

فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی اَوْ قَدْتُمُوْ ‌ ‌ اِنَّکُمْ فِی الْمَعْصِیَةِ اَزْدَدْتُمُوْ

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا ‌ ‌ صَلِّ اِنَّکَ لَمْ تُصَلِّ یَا فَتٰی

از برای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز صالحین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن گرچنین — صحبت ده سال باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند — بیخبر کز معصیت جان میکند

رو قیاس خویشتن را ترک کن — کز قیاست نوشدریش کهن

خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار در خورست — دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس که قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک مشک بهترست — من ز نار و او ز خاک ابترست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — لاجرم ظلمت ما نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لاانساب شد | زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی ست | که بانسابش بیابی جانی ست
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان | پور آن نوح نبی از کافران
زاده خاکی منور شد چو ماه | زاده آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر | یا بشب مر قبله را کرد دست جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو | این قیاسات و تحری را مجو
کعبه نادیده مکن روز و متاب | از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی | مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی ست مر ابدال را | که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی
هیچ آن رنجورد لها از تو خست | گر به پندار اصابت گشت مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ | برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد | نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما | در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون

ولی اول

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند دل شان می طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت — تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای اکنانیان — بیخبر از پاکی روحانیان
ما که بر گردون تنقها می زنیم — بر زمین آئیم و شاد و خوان زنیم
هر دو شان گفتند ما را باک نیست — که سرشت ما ز آب و خاک نیست
عدل ورزیم و عبادت آوریم — باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم ایجوبه دور زمان — تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین — راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده — سر هم آنجا نه که باده خورده
مستی از میخانه چون ضال شد — تسخر و بازیچه اطفال شد
می فتد او سو بسو بر رهی — در گل و می خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش — بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال اند جز مست خدا — نیست بالغ جز رمیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما
کو دکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی زکات روح کی باشی زکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی

این جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی یا غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگ شان
جمله در لاینبغی آهنگ شان

جمله شان گشته سواره بر نی
کاین براق ماست یا دلدل پی

حامل اند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسپ تازان بگذرند از نه طبق

یعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا
لا تساوی الشمس فی توضیحها

آفتابِ حق چو گردد مستوی — در قیامت بر رشید و بر غوی
انگبی بینند مرکبهای خویش — مرکبی سازیده ایذد از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکِ شما — همچونی دان مرکبِ کودک بلا
علمهای اهلِ دل حمالِ شان — علمهای اهلِ تن احمالِ شان
علم چون بر دل زند باری شود — علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفارهٔ — بار باشد علمِ کان نبود ز هو
علمِ کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگِ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین بکش بهرِ هوا این بارِ علم — تا شوی راکب تو بر رهوارِ علم
هین بکش بهرِ خدا این بارِ علم — تا به بینی در درون انبارِ علم
چونکه بر رهوارِ علم آئی سوار — بعد ازان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جامِ هو — ای ز هو قانع شده با نامِ هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلالِ وصال

دیدهٔ دلال بے مدلول ہیچ
تا نباشد جادہ نبود غول ہیچ

ہیچ نامی بے حقیقت دیدہ
یا زگاف ولام گل گل چیدہ

اسم خواندی رو مسمّی را بجو
مہ ببالا دان نہ اندر آبِ جو

گر ز نام و حرف خواہی بگذری
پاک کن خود را ز خود ہین یکسری

ہمچو آہن زاہنی بیرنگ شو
در ریاضت آئنہ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصافِ خود
تا بہ بینی ذاتِ پاکِ صاف خود

بینی اندر دل علومِ انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر کہ مست از اتم
کو بود ہم گوہر و ہم ہمتم

مر مرا زان نور بیسند جان شان — که من ایشان را همی بینم بدان شان

نی صحیحین و احادیث و روات — بلکه اندر مشرب آب حیات

سر ما سینا اگر دیدا ن بدان — در عالم عشق راز اصحنا عرابیا بخوان

سر ما سینا و اصحنا ترا — میرساند جانب راه خدا

در شمایل خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت گری

چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند ما را گر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شما خود کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان در علم واقف تر بدند

چینیان گفتند خدمتها کنیم — رومیان گفتند بر حکمت تنیم

چینیان گفتند یک خانه بما — خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر — زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند — پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان را راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ — در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می زدند — همچون گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهی ست — رنگ چون ابرست و بیرنگی مهی ست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب — آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چنیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دلها می زدند

شه در آمد دید آنجا نقشها — می ربود آن عقل را و فهم را

بعد ازان آمد بسوی رومیان — پرده را بالا کشید از میان

عکس آن تصویر و آنگه رداز ها — زد بر ایشان صافی شده دیوار ها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را از دیده جانه می ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر — بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینها — پاک ز آز و حرص و بخل و کینها

آن صفای آینه وصف دل ست — صورت بی منتها را قابل ست

صورت بی صورتی بی حد و عیب — زائنه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود ست و معدود ست آن — آئنه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل — زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید بر و — می نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته اند از بود و نیک — هر دمی بینند خوبی بید رنگ

نقش و فکر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند

ذوق فکر و روشنائی یافتند | بحر بهر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند | میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نخود فقه را بگذاشتند | لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافت ست | لوح دل شان را پذیرا یافت ست
بر ترند از عرش و کرسی و خلا | ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق اند | چه نشان بل عین دیدار حق اند

پرسیدن پیغمبر زید را صلی الله علیه وسلم که امروز چونی و چون بامداد کردی و برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صباحی زید را | کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبد اً مومنا باز اوش گفت | گو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده ام من روز ها | شب نخفتستم ز عشق و سوز ها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان | کز سپر بگذرد نوک سنان
که ز آنسو جمله املت یکی ست | صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد | عقل را ره نیست زان سو زو فقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار | در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون بینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
یک بیک را می شناسم خلق را
که بهشتی کیست و بیگانه کی ست
این زمان پیدا شده بر این گروه
پیش ازین هر چند جان پر غیب بود

من ببینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش بت پرستان
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهی ست
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن امہ

تن چون مادر طفل جان را حامله
جمله جانهای گذشته منتظر
زنگیان گویند خود از ماست او
چون بزاید در جهان جان وجود
گر بود زنگی برندش زنگیان
تا نزاد او مشکلات عالم ست
او مگر بیند بنور الله بود
اصل آب نطفه اسپید ست و خوش

من سمات الجسم تعرف حالهم

از علامت جسم شناخته میشود احوال ایشان ۱۲

مرگ در زادن ست و زلزله

از نجابا آخر سر می شود قوله الاست ۱۲

تا چگونه زاید آن طفل بطر

از نجابا آخر سر می شود قوله الاست ۱۲

رومیان گویند بس زیباست او

از نجابا آخر سر می شود قوله الاست ۱۲

پس نماند اختلاف بیض و سود

سپید

روم را آرد می برد هم از میان

آنکه او نازاده بشناسد کم ست

کاندرون پوست اورا ره بود

لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را
یوم تبیض وتسود وجوه

تا باسفل می برند این نیم را
ترک وهند وشهره گردد زان گروه

فاش گردد گر تو کاهی یا که کوه | هندوی یا ترک پیشِ هر گروه
در رحمِ پیدا نباشد هند و ترک | چونکه زاید بیند ش خرد و بزرگ
این سخن پایان ندارد باز ران | تا نمانیم از قطار و کاروان

جواب زید بن حارثہ رضی اللہ عنہ رسول را صلی اللہ علیہ وسلم کہ احوالِ خلق بر من پوشیدہ و پنہان نیست

جملہ را چون روزِ رستاخیز من | فاش می بینم عیان از مرد و زن
ہین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزید ش مصطفی یعنی کہ بس
یا رسول اللہ بگویم سرِ حشر | در جہان پیدا کنم امروز نشر
بل مرا تا پردہ ہا را بر درم | تا چو خورشیدی بتابد گوہرم
تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم روزِ رستاخیز را | نقد را و نقدِ قلب آمیز را
دستہا ببریدہ اصحابِ شمال | وا نمایم رنگِ کفر و رنگِ آل

واکشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من بلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش — کاب بر رخشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر میدوند — یک بیک را وانمایم تا کیند
وان کسانکه تشنه برگردش دوان — گشته اندایندم نمایم من عیان
می بسایند دوش شان بر دوش من — نعرهاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشم زاختیار — درکشیده یک دگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت می کنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند
گر شنید این گوشم ز بانگ آه آه — از خسان و نعره واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نعول — لیک می ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب — داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت دم درکش که اسپت گرم شد — عکس حق لایستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف — آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بند و نفس — بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکمهای سنی — گرد و صد سالش تو خدمتهل کنی

گر برای من پوشان راستی — بل فزون بنما و منما کاستی

او گوید ریش و سبلت بر مخند — آینه و میزان وانگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت — که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه از ریم ای جوان — کی شویم آئین روی نیکوان

لیک در کش در بغل آئینه را — گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد — فی جنون ماند به پیشش فی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی — بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد — وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه — مهر گردد منکسف از سقطه

لب به بند و غور در یای نگر — بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلبیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور و بالفرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زیر مار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت — ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نائره — بر مراد امر مرسوم رسل
هر طرف که دل اشارت کرد شان — میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا — همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید در رقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب — یا اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است — او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو مارے شود — ور بخواهد بر ولے یارے شود
گر بخواهد کف پر از خورد نے — ور بخواهد همچو گرزه منے
دل چه میگوید بدیشان ای عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است — کو مهار پنج حس برتافته است

پنج حسی از برون میسور او — پنج حسی از درون مامور او
وه حس ست و هفت اندام دگر — انچه اندر گفت نادی شمر
چون سلیمانی دلاور مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی زریو — خاتم از دست تو نستاند دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت سد بخت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد للعباد — بر شما مختوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری — چون روی آنجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری — از ترا زو در ایینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد چون کنم — بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوهای پرورده و گزیده آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن — در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را باغ — تا که میوه آید آش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل
ان غلامان میوهای جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد از لقمان سبب — در عتاب خواجه اش بکشاد لب

گفت لقمان سید ابیش خدا — بندهٔ خائن بنا شد مرتضا

امتحان را کار فرمائے کیا — شربت زآبش بده بهر بنا

امتحان کن جمله مارا ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد ازان مارا بصحرائے برآن — تو سوار و ما پیاده مے دوان

انگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهائے کاشف الاسرار را

گفت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن زبیم

بعد ازان میراندشان در دشتها — مے دویدند آن نفر تحت و علا

قے در افتادندایشان از غذا — آب مے آورد زیشان میوها

چونکه لقمان را در آمد قے زناف — مے برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو تاند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا مارا حمیما قطعت — جملة الاستار مما افضحت

مار زان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ را ما چند چند — نرم مے گفتیم نپذیرفت پند

ریش بدرادار وی بدیافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

للخبثات الخبیثون حکمت ست — زشت را هم زشت جفت و با ست

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر — محو او باش و صفاتش را پذیر

پس تو هر راهی که میخواهی برو — محو و همشکل صفاتِ دوست شو

نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن حرب — سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

سر کشانرا بین سرا سر در عذاب — سر بنه و الله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براقِ ناطقه بر بند قید

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — میدراند پرده‌های غیب را

عیب مطلوبِ حق آمد چندگاه — این دُهُل زن را بران بر بند راه

تک مران در کش عنان مستور به — هر کس از بند ار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدانِ او — زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهائے او — مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدے مشرف میشوند — چند روزے در رکابش می دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عمومِ مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر — بار جا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پسِ این پرده پرورده شود

چون دریدے پردہ کو خوف و رجا | غیب راشد کرو فرا اندر ملا

حکایت

بر لبِ جو بر دمِ ظنے یک فتے | کہ سلیمانست ما ہے گیرِ ما

گر ولیست این از چہ فر دست و خفیست | ورنہ سیماے سلیمانیش چیست

اندریں اندیشہ مے بود او دوُل | تا سلیمان گشت شاہِ مستقل

دیو رفت از ملک و تختِ او گریخت | تیغِ بختش خونِ آن شیطان بریخت

کرد در انگشتِ خود انگشتری | جمع آمد لشکرِ دیو و پرے

آمد از بہرِ نظارہ رجال | در میان شان آنکہ مد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری | رفت اندیشہ و گمانش یکسرے

وہم انگاہست کان پوشیدہ است | این تحرے از پئے نادیدہ است

شد خیالِ غائب اندر سینہ زفت | چونکہ حاضر شد خیال او برفت

گر سماے نور بی بارندئی ست | ہم زمینِ تار بے بالیدنی ست

یوسفون بالغیب مے باید مرا | زان ببستم روزنِ فانی سرا

گرچہ ہست اظہار کردن خود کمال | مے رہاند جانہا را از خیال

لیک یک در صد بود ایمان غیب — نیک دان و بگذر از تزویر ریب

چون شگافم آسمانرا در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند — هر کسے رو جانبے مے آورند

مدتے معکوس باشد کارها — شنخه را زد آورد بر دارها

تا که بس سلطانِ عالی همتے — بندهٔ بنده خود آید مدتے

بندگی در غیب آمد خوب و خوش — حفظ غیب آمد در استبعاد خوش

گو که مدح شاه گوید پیش او — باکه در غیبت بود او شرم رو

قلعه دارے کز کنارِ مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

قلعه نفروشد بمالِ بیکران — پاس دارد قلعه را از دشمنان

غائب از شه در کنارِ ثغرها — هیچ حاضر او نکهدارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران — که بخدمت حاضر اند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضر ان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به — پس دهان بر بند و لب خاموش به

اے برادر دست و دامن باز کن — خود خدا پیدا کند علم لدن

پس بود خورشید را رویش گواه — اے شئ اعظم الشاهد الٰہ

نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اولوا العلوم — انه لا رب الا من یدوم

چون گواهے داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهے مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهاے خراب

چون خفاشے کو تف خورشید را — بر نتابد بگلد امید را

پس ملائک را چو ماهان باز دان — جلوه گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا مازا فتابے یافتیم — چون خلیفہ بر ضعیفان تافتیم
چون مہ و یا سہ روزہ یا کہ بدر — مرتبہ ہر یک بود در نور و قدر
ز انجمہ نورِ ثلاث اور باع — بر مراتب ہر ملک را آن شعاع
ہمچو پرہائے عقول انسیان — کہ بسے فرق ست شان اندر میان
پس قرین ہر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد کہ مانندش بود
چشم اعمش نورِ خور را بر نتافت — اختر اورا شمع شد تا رہ بیافت

گفتنِ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم مر زید رضی اللہ عنہ را کہ این سر را فاش ترزین مگو و متابعت نگہدار

گفت پیغمبر کہ اصحابی نجوم — رہروان را شمع و شیطان را رجوم
ہر کسے را گر بدے آن چشم و زور — کو گرفتے ز آفتابِ چرخ نور
کے ستارہ حاجتستے ای ذلیل — کے بدی بر نورِ خورشید آن دلیل
ہیچ ماہ و اختر ے حاجت نبود — کو بود بر آفتابِ حق شہود
ماہ مے گوید بابر و خاک و نے — من نہ شہ من شکلم و یارے الی
چون شما تاریک بودم در نہاد — وحیِ خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتے دارم بہ نسبت با شموس — نور دارم بہرِ ظلماتِ نفوس
زان ضعیفم تا تو تابے آوری — کہ نہ مرد آفتابِ انورے

همچو شهد و سرکه در همسم یافتم
ما به بیماری جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار مے خود را بنگین

تختِ دل معمور شد پاک از هوا
بر وی الرحمن علی العرش استوا

حکم بر دل بعد ازین بیواسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوائی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را
چون قیامت سر سد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابے گو گریخت
حبست از صف نعال و نعل ریخت

تو که بلکه زید هم خود را نیافت
همچو اختر که بروز خورشید تافت

نے از و نقشے بیابی نے نشان
نے ز اثر گوئی یابی براه کهکشان

شد حواس و نطقِ بے پایان ما
محو نورِ دانشِ سلطان ما

حسها و عقلها شان در درون
موج در موجِ لدنیا محصرون

چون شب آمد باز وقتِ بار شد
انجم پنهان شده بر کار شد

خلقِ عالم جملگی بیهش شوند — پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور — هر فتی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را داد حق هوشها — حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست‌افشان در ثنا — نازنازان ربنا آتینا

آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم عنود

سر چه می پیچی چرا نادیده — در عدم اول نه سر پیچیده

در عدم افسرده بودی پای خویش — که مرا که برکند از جای خویش

مه نه بینی صنع ربانیت را — که کشید او سوی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال — که بنودت درگمان و در خیال

آن عدم اورا همارد بنده است — کارگن دیو اسلیمان زنده است

صورتی محمد رحمة الله علیه

دیو مے سازد جفان کالجواب — زہرہ نے تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون ہمیلرزی زبیم — مرعدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب میزنی — ہم ز ترس ست انکہ جانی میکنی

ہر چہ جز عشق خدای احسن ست — گر شکر خائیست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک ممات — صد گمان دارند در آب حیات

جہد کن تا صد گمان گردد نبود — شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جوان روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکے بود — آب حیوان حفت تاریکے بود

سر ز خفتن کے توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمیدانے کہ خصمانت کنید — ناریان خصمِ وجود خاکیند
نار خصمِ آب و فرزندانِ اوست — ہمچنانکہ آب خصمِ جانِ اوست
آب آتش را کُشد زیرا کہ او — خصمِ فرزندانِ البتہ عدو
بعد ازان این نار نارِ شہوت ست — کاندرو اصلِ گناہ و زلت ست
نارِ بیرونے بآبے بفسرد — نارِ شہوت تا بدوزخ مے برد
نارِ شہوت می نیارامد بآب — زانکہ دارد طبعِ دوزخ در عذاب
نارِ شہوت را چہ چارہ نور دین — نورِ کم اطفائہ نارِ الکافرین
چہ کشد این نار را نورِ خدا — نورِ ابراہیم را سازد ستا
باز نارِ نفسِ چون نمرودِ تو — وارہد این جسم ہمچون عودِ تو
شہوتِ نارے براندن کم نشد — او بماندن کم شود بے ہیچ بُد
تا کہ ہیزم می نہی بر آتشے — کے بمیرد آتش از ہیزم کشے
چونکہ ہیزم باز گیرے نار مُرد — زانکہ تقوے آب سوی نار بُرد
کے سیہ گردد ز آتش روی خوب — کو نہد گلگونہ از تقوے القلوب
نارِ پاکان را ندارد خود زیان — کے زخاشاکے شود دریا نہان
ہر کہ تریاکِ خدائے را بخورد — گر خورد زہرے مگویش کو بمرد
گر طبیبت گوید اے رنجور زار — از عسل پرہیز کن ہین ہوش دار
گر جوابش گوئی از جہل ای سقیم — کہ چرا تو میخوری بی ترس و بیم

ناریان خصمِ وجود خاکیند
ہمچنانکہ آب خصمِ جانِ اوست
خصمِ فرزندانِ البتہ عدو
کاندرو اصلِ گناہ و زلت ست
نارِ شہوت تا بدوزخ مے برد
زانکہ دارد طبعِ دوزخ در عذاب
نورِ کم اطفائہ نارِ الکافرین
نورِ ابراہیم را سازد ستا
وارہد این جسم ہمچون عودِ تو
او بماندن کم شود بے ہیچ بُد
کے بمیرد آتش از ہیزم کشے
زانکہ تقوے آب سوی نار بُرد
کو نہد گلگونہ از تقوے القلوب
کے زخاشاکے شود دریا نہان
گر خورد زہرے مگویش کو بمرد
از عسل پرہیز کن ہین ہوش دار
کہ چرا تو میخوری بی ترس و بیم

گویدت در دل حکیم مهربان | کز قیاسے کردہ چون ابلہان
آبِ چشمہ بین ز زیرش شد فزون | آبِ خُم بین خود ز خوردن شد نگون
خور کند رنجور را رنجور تر | وانکہ معمور ست خود معمور تر
در تو علت مے فزود ہمچو نار | ہین مکن با نار ہیزُم را تو یار
زین دو آتش خانہ ات ویران شود | قالب زندہ از و بی جان شود
در من از نار یست ہست آن ہمچو نور | نار صحت چون فزاید در وجود
بے زیانِ تن شود صد گونہ سود | آتش افتادن در شہر در زمانِ امیر المومنین عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ
آتشے افتاد در عہدِ عمرؓ | ہمچو چوبِ خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بناؤ خانہا | تا زد اندر پر مرغ و لانہا
نیمِ شہر از شعلہا آتش گرفت | آب می ترسید از ان و می شگفت
مشکہاے آب و سرکہ می زدند | بر سرِ آتش کسانِ ہوشمند
آتش از استیزہ افزود و لہب | میرسید اورامد از صنع رب
آتش از استیزہ افزون میشدی | میرسید اورامد از بیحدے
خلق آمد جانب عمر شتاب | کاتش ما خود نمے میرد ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست | شعلہ از اتش بنخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید | بنخل بگذارید اگر آلِ منید

خلق گفتندش که در بکشوده ایم | ما سنخ و اهلِ فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید | دست از بهرِ خدا بگشاده اید
بهرِ فخر و بهرِ پوش و بهرِ ناز | نز برای ترس و تقوے و نیاز
مال تخم ست و بهر شوره سنه | تیغ را در دستِ هر رهزن مده
اهلِ دین را باز دان از اهلِ کین | همنشینِ حق بجو با او نشین
هر کسے بر قومِ خود ایثار کرد | خواجه پندارد که او خود کار کرد

قصهٔ خیو انداختن خصم در روئے امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه و انداختن امیر المومنین علے رضی الله عنه شمشیر از دست

مناسبت این داستان با قوال ... سابقه ظاهر ست ۱۲

از علے آموز اخلاصِ عمل | شیرِ حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانے دست یافت | زود شمشیرے برآورد و شتافت
او خیو انداخت بر روئے علے | افتخارِ هر نبی و هر ولے
او خیو زد بر رخے که روئے ماه | سجده آرد پیشِ او در سجده گاه
افتخارِ هر ولے و هر صفے | کرد نارِ غیظ بر خود منطفے
در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزا ئش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل | وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغِ تیز افراشتے | از چه افگندے مرا بگذاشتی

۳ دیده شد ۱۲ محمد فضل ۴ قوله گشت حیران آمد (مبارز) دلیر ۱۲ ۵ قوله بوش (بوسش) باول مفتوح و ثانی زده کرده و فوقانی بود ۱۲ ولی محمد سح

آنچه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدی تو سست در اسکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست — تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید — در دل و جان شعله آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان — کو به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی — در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه — کامد اندوی خوان و نان بی شبیه
ابر ما گندم دهد کان را بهد — لیک نان پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر کشاد — پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از براي پخته خواران کرم — افزاشت رحمتش در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا — کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا و ترّه و خس خواستند
جلگی گفتند با موسی ز آز — بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زین گدا روئی و حرص و آز شان — منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام — تا قیامت هست باقی آن طعام
چون اَبیتُ عِندَ ربّی فاش شد — یُطعَمُ و یُسقَی کنایت زاش شد

هیچ بے تاویل این را در پذیر — تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویل ست دادِ عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغز ست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را — معرا بد گوے سنے گلزار را

اے علی که جمله عقل و دیدهٔ — شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ

تیغ حلمت جانِ ما را چاک کرد — آبِ علمت خاکِ ما را پاک کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بے آلت و بی جارحه — واهبِ این هدیهاے را بحه

صد هزاران روح بخشد هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را

صد هزاران می چشاند روح را — که خبر نبود دهانت ای فتی

باز گو ای بازِ عرشِ خوش شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراکِ غیب آموخته — چشمهاے حاضران بر دوخته

آن یکے ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می بیند جهان

نظم

وان یکی سه ماه می بیند بهم
این سه کس نشسته یک موضع بهم

چشم هر سه بازو گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سحر غیب ست این عجب لطف خفی ست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی ست

عالم ار هجده هزار ست و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا اے علی مرتضی
ای پس سور القضا حسن القضا

یا تو وا گو آنچه عقلت یافت ست
یا بگویم آنچه بر من تافت ست

از تو بر من تافت چون داری نهان
سیفشانے نور چون مه بی زبان

از تو بر من تافت پنهان چون نمے
بی زبان چون ماه پر تو میزنے

لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شب روان را زود تر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بے گفتن چو باشد رہنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو با بے آن مدینہ حلم را — چون شعاعے آفتابِ حلم را
بازباش اے باب برجویای باب — تا رسد از تو فتوحِ اندر لُباب
بازباش اے بابِ رحمت تا ابد — بارگاہ ما لہ گفوا احد
بر ہوا و ذرّہ خود منظرے ست — تا نہ بکشاید دریے را دید بان
چون کشادہ شد دریے حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود
غافلے ناگہ بویران گنج یافت — سوے ہر ویرانہ زان پس می شتافت
تا ز درویشے نیابے تو گہر — کے گہر جوئے ز درویشِ دگر
سالہا گر طفل دود با پاے خویش — نگذرد از اسکاف پینہاے خویش
تا بہ بینے نایدت ارغیب بو — غیر بینے ہیچ مے بینی بگو

سوال کردن از امیر المومنین علے رضی اللہ عنہ کہ چون بود کہ برخون ہمچو منی مظفر شدی و شمشیر از دست انداختے و مرا نکشتے

بس بگفت آن نو مسلمانِ دلے — از سر مستیِ و لذت با علے
کہ بفرما یا امیر المومنین — تا بجنبد جان بہ تن در چون جنین
ہفت اختر مر جنین را مدتی — میکنند اے جان نبوت خدمتی
چونکہ وقت آید کہ جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین

۱ یا حسن جنین از تاثیر نجوم و جان گرفتن او از خصوص تاثیر آفتاب ۱۲ و ولی محمد رح ۵ فوایدے میدہد ہیچ آہ ای غبی بینی خود ہیچ نہ بینی (ہیچ بینی) استفہام انکاریست ۱۲ ۵ قولہ سالہا گر طفل

چون چنین را نوبت تدبیر رو — از ستاره سوی خورشید آید او

این چنین در جنبش آید زآفتاب — کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این چنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او — در رحم با آفتابِ خوبرو

از ره پنهان که دور از حسِ ماست — آفتابِ چرخ را بس راههاست

آن رهے که زر بیابد قوت ازو — وان رهے که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهے که سرخ سازد لعل را — وان رهے که برق بخشد نعل را

آن رهے که پخته سازد میوه را — وان رهے که دل دهد کالیوه را

بازگو اے بازِ پرافروخته — باشه دباسا عدش آموخته

بازگو اے بازِ عشقا گیر شاه — اے سپاه اشکن بخود نے با سپاه

امت و خدے یکے و صد هزار — بازگو اے بنده بازت راشکار

در محل قهر این رحمت رخیست — اژدها را آه و این راه کیست

جواب دادن امیر المومنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر از دست چپ او در آن محاربت

گفت من تیغ از پے حق میزنم — بندهٔ حقم نه مامورِ تنم

شیرِ حقم نیستم شیرِ هوا — فعلِ من بر دینِ من باشد گوا

مارِ میت اژدرِ میت در حراب — من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من زره برداشتم — غیرِ حق را کن عدم انگاشتم

سایه ام من کے جدا ام ز آفتاب — حاجبم من نیستم اور احجاب

من چو نیمم پرگہرہای وصال — زندہ گردانم نہ کشتہ در قتال

خون نپوشد گوہر تیغ مرا — باد از جا کے برد میغ مرا

کہ نیم کوہم ز صبر و حلم و داد — کوہ را کے در رباید تند باد

انکہ از بادے رود از جا خسی ست — زانکہ باد ناموافق خود بسی ست

بادِ چشم و بادِ شہوت بادِ آز — بردارد او را کو نبود از اہل ناز

بادِ حرص و بادِ کینہ بادِ آز — بردارد او را کو نبود از اہل نیاز

بادِ کبر و بادِ عُجب و بادِ خلم — بردارد او را کہ نبود از اہلِ علم

کوہم و ہستے من بنیادِ اوست — ور شوم چون کاہ بادم بادِ اوست

جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سر خیل من

خشم بر شاہان شہ و ما را غلام — خشم را من بستہ ام زین و لگام

تیغ حلم کردن خشم زدست — خشم حق بر من ہمہ رحمت شدست

عرق لوزم گرچہ پستفیم شد خراب — روضہ گشتم گرچہ ہستم بو تراب

چون درآمد علتے اندر غذا — تیغ را دیدم میان کردن سزا

تا اَحَبَّ لله آید نام من — تا کہ اَبغَضَ لله آید کام من

تا کہ اَعطَا لله آید جود من — تا کہ اَمسَکَ لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس — جملہ لله ام نیم من آن کس

لیک آنچه میکنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز و نیست

۵۰ راجتهاد و از تجری رسته ام — آستین بر دامن حق بسته ام

۵۱ گر همے پرم همے بینم مطار — ور همے گردم همے بینم مدار

۵۲ ور شپش باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا

۵۳ بیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجائے اندر جوی نیست

۵۴ پست میگویم باندازه عقول — عیب نبود این بود کار رسول

۵۵ از غرض حرم گواهے حرشنو — که گواهے بندگان نرزد بجو

۵۶ در شریعت مرگواهے بنده را — نیست قدرے وقت دعوی و قضا

۵۷ گر هزاران بنده باشندت گواه — بر نسنجد شرع ایشانرا بکاه

۵۸ بندهٔ شهوت تبرزد یک حق — از غلام و بندگان مسترق

۵۹ کاین بیک لفظے شود از خواجه حُر — وان زید شیرین و میرد سخت مر

۶۰ بندهٔ شهوت ندارد وخود خلاص — جز بفضل ایزد والغام خاص

۶۱ در چهے افتاد گورا غور نیست — وان گناهِ اوست جبر و جور نیست

۶۲ در چهے انداخت او خود را که من — در خور قعرش نمے یابم رسن

۶۳ چون گناه اوست ای جان چون کنم — که ورا از قعر چه بیرون کنم

۶۴ بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود

۶۵ این جگرها خون نشد از سختے ست — غفلت و مشغولے و بدبختے ست

خون شود روزیکه خونش سود نیست — خون شو آن وقتیکه خون مردود نیست

چون گواهے بندگان مقبول نیست — عدل آن باشد که بنده غول نیست

گفت ارسلناک شاهد در نذیر — زانکه بود از کون او حر بن حر

چونکه حرم خشم کے بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندر آ اکنون که رستے از خطر — سنگ بودے کیمیا کردت گهر

رستهٔ از کفر و خار نسیان او — چون گلے بشگفت در بستان او

تو منے و من توام اے محتشم — تو علے بودی علی را چون کشم

معصیت کردے به از هر طاعتے — آسمان پیمودهٔ در ساعتے

پس خجسته معصیت کان مرد کرد — فی زخارے برد مد اوراق ورد

نے بسحر ساحران فرعون شان — می کشیدش تا بدرگاه قبول

گر نبودے سحر شان و آن جحود — کے کشیدی شان بفرعون عنود

کے بدیدندے عصا و معجزات — معصیت طاعت شدای قوم عصات

نا امیدے را خدا گردن زدست — چون گناه و معصیت طاعت شدست

چون مبدل میکند اوصیات — عین طاعت میکند رغم و شات

زین شود مرجوم شیطان رجیم — ور حسد آرد بطرد قد کرد دو نیم

او بکو شد تا گناهے آورد — زان گنه مارا بجاهے آورد

چون به بیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نا مبارک ساعتے

اندر آمن در کشادم مر ترا — تف زدے و تحفه دادم مر ترا

من جفاگر را چنینها میدهم — پیش پاے محبتان سرمی نهم

پس وفاگر را چها بخشم مدان — گنجها و ملکهاے جاودان

جاودانه بادشاهے بخشمش — آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که برخونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بگوش رکابدار امیر المومنین علی رضی الله عنه که کشتن علی رضی الله عنه بردست تو خواهد بود خبرت کردم

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو بر در وزے زگردن این سرم

گر دانگه آن رسول از وحیِ دوست — که هلاکم عاقبت بر دستِ اوست

او همی گوید بکُش پیشین مرا — تا نیاید از من این مُنکَر خطا

من همیگویم چو مرگِ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جانِ من بر جانِ خود

من همیگویم بروجف القلم — زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلتِ حقی تو فاعل دستِ حق — چون زنم بر آلتِ حق طعن و دق

گفت اولیس آن قصاص از بهرِ چیست — گفت هم از حق و آن سرّ خفیست

گر کند بر فعلِ خود حق اعتراض — ز اعتراضِ خود بر و یاندر ریاض

اعتراض آورد بر فعلِ خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهرِ حوادث سیر اوست — در ممالکِ مالکِ تدبیر اوست

آلتِ خود را اگر خود بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند

رمزِ نَنسَخ آیة او نُنسِها — نائتِ خیرا در عقبِ میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ نورِ روز را — چون جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نورِ روز
تا جهادے سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نے درونِ ظلمت ست آبِ حیات

نے دران ظلمت خرد ها تازه شد
سکته سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضد ها ضد ها آید پدید
در سوید ارد شنائی افرید

جنگِ پیغمبر مدارِ صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد سرِ اهلِ جهان

باغبان زان میبرد شاخ خضه
تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن خشیش
تا بیابد باغ میوه و خرمیش

میکند دندانِ بدرا آن طبیب
تا رهاند درد را زان بیمارے حبیب

پس زیادتها درونِ نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلقِ رزق خوار
یابد از قوتِ لقمه حوتِ آبگوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان رست و کرد افزون فضل

حلق انسان چون بریده شد بین
تا چه زاید کن قیاس آن را بدین

حلق ثالث زاید و تیمار او
شربتِ حق باشد و انوارِ او

حلق بریده خورد شربت ولے
حلق از لا رسته مرده در بلے

بس کن اے دون همتِ کوته بنان
تا کیت باشد حیاتِ جان بنان

زان ندارے میوه مانند بید
کآبرو بردے پے نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محله گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته بند پیچ و بر تر آ

چون شکسته بند آمد دست او — پس رود آید یقین ز اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او — تر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت آو داند درید — هر چه او بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او — پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بکیساعت کند معمور تر

گر یکی را سر ببرّد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات — خود نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بُدی تا او ز خود — بر امیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده سخره تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند خود تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن ز جان — تسخر و طعنه مزن بر دیگران

تعجب کردن آدم علیه الصلوة والسلام از ضلالت

ابلیس لعین و عجب آوردن او

روزے آدم بر بلیسے کوشقی ست — از حقارت وز زیافت ننگریست

خویش بینے کرد و آمد خود گزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ برزد غیرت حق کای صفی — تو نمیدانے ز اسرار خفے

پوستین را باز گونه گر کنند — کوه را از بیخ و از بن بر کنند

پردهٔ صد آدم اندم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر — ای عجب این گستاخ تندیشم دگر

یارب این جرأت ز بنده عفو کن — توبه کردم من نگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اغثنا — لا افتخار الا بالعلوم و التقی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم — و اصرف السوء الذی خط القلم

بگذران ما را ز جان ما سوء القضا — و امبر ما را ز اخوان الصفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر هیچ هیچ نیست

رحمت ما هم رخت ما را ز اهرمن — جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پاے ما را می خورد — بی امان تو کسے چون جان برد

در بر د جان زین خطرهاے عظیم — برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان بود — تا ابد با خویش کو رست و کبود

چون تو ندهے راه جان خود برده گیر — جانکه بے تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه مے زنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد اے کامران

ور تو ماه و مهر را گوئی خفا — ور تو قدسروا گوئے دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گوئی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست — ملکِ اکمال و فنا ها مر ترا ست

که تو پاکے از خطر وز نیستے — نیستے نزا موجد و مفنیستے

انکه رویانید داند سوختن — وانکه چون بدرید داند دوختن

می بسوزد هر خزان مر باغ را — باز روباند گل صباغ را

کاے بسوزیده برون آ تازه شو — بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

چشم نرگس کور شد بارش بساخت — حلقِ نے ببرید و بارش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نقصے و نفسے مے زنیم — گر نخواهے ما همه آبر منیم

زان ز آهر من رهیدستیم ما — که خریدی جان مارا از غمے

تو عصا کش هر کرا که زند گیست — بے عصا و بے عصا کش کو چیست

غیر تو هر چه خوش ست و ناخوش ست — آدمی سوزست و عین آتش ست

هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل — اِنَّ فضلَ اللهِ عمّ هاطل

بازگشتن بحکایت امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه

ومسامحت کردن او با خونے خویش

باز رو سوے علے وخویش — وان کرم با خونے وافر دنیش
گفت دشمن را ہمے بینم بچشم — روز و شب بروے ندارم ہیچ خشم
زانکہ مرگم ہمچو جان خوش آمدست — مرگِ من در بعثِ چنگ اندر زدست
مرگ بے مرگے بود مارا حلال — برگِ بے برگے بود مارا نوال
برگِ نی برگے تراچون برگ شد — جان باقے یافتے و مرگ شد
انچہ خوفِ دیگران آن امن تست — بط قوے در بحر و مرغِ خانہ سست
ظاہرش مرگ و بباطن زندگے — ظاہرش اتبر نہان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن ست — در جہان اورا ز نو بشگفتن ست
چون مرا سوی اجل عشق و ہواست — نہے لا تلقوا بایدیکم مرا ست
آنکہ مردن پیش جانش تہلکہ است — امرِ لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکہ مردن پیش او شد فتح باب — سار عوا آمد مرا ورا در خطاب
زانکہ نہے از دانۂ شیرین بود — تلخ را خود نہے حاجت کی شود
دانۂ کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخے و مکر و ہیش خود نہی اوست
دانۂ مردن مرا شیرین شدست — بل ہم احیاء پیش من آمدست
اقتلونے یا ثقاتے لا ترا — ان فے قتلے حیواتے دائما
ان فے موتی حیاتی یا فتے — کم فراقِ موطنے حتی متے

فرقتی لم یکن ما کان

راجع آن باشد که باز آید بشهر
این سخن پایان ندارد چاکرم

ام یقلن انا الیه راجعون

سوی وحدت آید از تفریق دهر
چون شنید این سر رسید گشت خم

اقتادن رکابدار هرباری در پای امیر المومنین علی که ای امیر المومنین مرا بکش و ازین قضا باز رهان

آمد و در خاک پیشم او فتاد
باز آمد که علی زودم بکش
من حلالت میکنم خونم بریز
گفت ار هر ذره خونی شود
یک سر مو از تو نتواند برید
لیک بیغم شو شفیع تو منم
پیش من این تن ندارد قیمتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
انکه او تن را بدینسان پی کند

و منبدم در پای من سر می نهاد
تا نه بینم آن دم و وقت ترش
تا نه بیند چشم من آن رستخیز
خنجر اندر کف بخون تو رود
چون قلم بر تو چنان خطی کشید
خواجه روحم نه مملوک تنم
بی تن خویشم فتی ابن الفتی
مرگ تن شد بزم و نرگستان من
حرص میری و خلافت کی کند

زان بطاهر کو شد اندر جاہِ حکم — تا امیران را نماید راہِ حکم
تا بیارا ید بہر تن جامۂ — تا نوید او بہر کس نامۂ
تا امیری را دہد جان دگر — تا دہد نخلِ خلافت را ثمر
سیرے او بیند اندر آن جہان — فکرتِ پنہانیت گردد عیان
ہین گمانِ بد مبر ای ذولباب — با خود آو اللہ اعلم بالصواب

بیان آنکہ فتح طلبیدن پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم مکہ وغیر مکہ را جہت دوستی ملک دنیا نبود چونکہ فرمود الدنیا جیفۃ وطالبہا کلاب بلکہ بامر بود

عہد پیغمبر بفتح ملکہ ہم — کے بود در حبِ دنیا متہم
آنکہ او آرد مخزنِ ہفت آسمان — چشم دل بر بست روز امتحان
از پے نظارۂ او حور و جنان — پر شدہ افاق ہر ہفت آسمان
قدسیان افتادہ بر خاک رہش — صد چو یوسف او فتادہ در چہش
خویشتن آراستہ از بہرِ او — خود ورا پروائے غیر دوست کو
آنچنان پرگشتہ از اجلالِ حق — کاندرو ہم رہ نیابد الِ حق
لَا یَسَعُ فِیْنَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ — وَالْمَلَکُ وَالرُّوْحُ اَیْضًا فَاعْقِلُوْا
گفت ما زاغیم و ہمچون زاغ نی — مستِ صہبا غیم و مستِ باغ نی
چونکہ مخزنہای افلاک و عقول — چون خسے آمد بر چشمِ رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نیرد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق را بود — کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازد نقاب — زرد بیند جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سرافراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو مے بینے عزیزان را بتر — دانکه میراث بلیس ست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی اے عنید — پس تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری برگ — شیر مولے جوید آزادے و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
شد تمنا مرگ طوق صادقان — که جهودان را بدان بد امتحان
در بنے فرمود کاے قوم یهود — صادقان را مرگ باشد فتح و سود
همچنانکه آرزوے سود هست — آرزوے مرگ بردن زان به است
اے جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودے این قدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر گویند این را بر زبان — یک یهودے خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را اے سراج
جزیه پذیرفتند و می بودند شاد — همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانے پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آور گلستان از مزبله — چونکه در ظلمت بدیدے مشعله
بے توقف زود تر در نه قدم — زین چه بے بن سوے باغ ارم
هم نبرد و پیش گفت از بهرِ خدا — شرح کن این را و بپذیرم هلا

گفتن امیر المومنین علی رضی الله عنه با قرین خود که چو تو خیو اندازی بر روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود و مسلمان شدن او

گفت امیر المومنین با آن جوان — که بهنگام نبرد اے پهلوان
چون تو خیو اندازی بر روی من — نفس جنبید و به شد خوی من
نیم بهرِ حق شد و نیمے هوا — شرکت اندر کارِ حق نبود روا
تو نگاریده کفِ موسیتے — آنِ حقے کرده من نیتے
نقشِ حق را هم بامرِ حق شکن — بر رُخِ جاهه دوست سنگِ دشمنان
گبر این بشنید و نورے شد پدید — در دلِ او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوعے دگر پنداشتم
تو ترا زوے احد خوبوده — بل زبانه هر ترازو بوده

دفتر اول

تو بباری واصل خویشم بوده
تو فروغِ شمعِ کیشم بوده

من غلامِ آن چراغِ چشمِ خو
که چراغت روشنی بذرفت ازو

من غلامِ موجِ آن دریایِ نور
کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرض کن بر من شهادت را که من
من ترا دیدم سرافراز زمن

قربِ پنجه کس ز خویش و قومِ او
عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغِ حلم چندین خلق را
واخرید از تیغِ چندین حلق را

تیغِ حلم از تیغِ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمه دود خورده شد
جوششِ فکرت ازان افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف
چون ذنب شعشاعِ بدری اخسوف

انبیت لطفِ دل که از نکیست گل
ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود
چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خارِ سبز کاشتر می خورد
زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت
چون همانرا میخورد اشتر بدشت

می درانَد کام و لبخش ای دریغ
کانچنان وردِ دمِ ما گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خارِ سبز
چونکه صورت شد کنون خشک ست و گز

تو بدان عادت که او را پیش ازین
خورده بودی ای وجودِ نازنین

برهمان بومی خوری این خشک را	یعنی	بعد ازان کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر	ای اینهاک کشاک آمیخت	زان گیاه اکنون بپرهیزای شتر
سخت خاک آلوده مے آید سخن	آلوده	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند	آن	او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نے شتاب	تیرش	صبر کن والله اعلم بالصواب

الحمد لله که دفتر اول بعد مزاحمتهای بسیار بانجام رسید
والشکر لله که دفتر ثانی باحسن الوجوه آغاز گردید

اعلان

نیائش و افروستائش سکار نثار بارگاہ حضرت آفریدگار عزاسمہ وجل برہانہ باد کہ تودہ خاک پرخاشاک را مظہر انوار خود ساخت و مشت گل فانی بنی نوع انسانی را بخلعت خلافت پیراست۔ مؤلف جسمانی و جلیت از بحر الطاف او و بسیط روحانی دوحہ ایست از گلزار اعطاف او و بمقتضای کمال رافت خود ارتباط ممکن بوجہ برابط احسن وجود باو جود حضرت انبیا علیہم الصلوٰۃ والتسلیم پیدا کرد و غایت کلی خلاصہ کائنات حضرت محمد مصطفےٰ صلعم را بعالم ظاہر ہویدا۔ او تعالےٰ فخر انسان را انواع حیوانات بہمین قالب طبع لانی ساختہ۔ و کمال اشرف المخلوقات نوع آدم را نہ باین جسم ہیولانی آراستہ۔ ہمانا بر خلقش تفاوتی حیرتا کردہ کہ مایہ امتیاز گردد و سرمایہ تجلی جلیہ خلیفۃ اللہ فی الارض شود۔ بتیک آن نتیجہ کبریٰ و خلاصہ عالم صغریٰ و بضاعت سربلندی آدمی حصول معرفت الٰہی ست کہ وسیلہ جمیلہ الی اللہ و فی اللہ او را گفتن روست و کلید گنجینہ مطالب دینی و دنیوی او را شمردن بجا۔ ازینجاست کہ مقبولان بارگاہ یزدانی و معتمدان درگاہ سبحانی در تحصیل این طریقت مساعی جمیلہ مبذول فرمودند۔ و در قطع منازل این طریق دشوار گذار جان نثار بسیار کردند۔ گاہی بتلاش مرشد کامل رفتند۔ و دیگر وقت مطالعہ کتب سلوک و تصوف را رہنمای فاضل شمردند عمدہ ترین وسائل این نعمت جزیہ مثنوی مولانا روم ست کہ طالبین ذات حقہ را دلیل ست اکمل و مسترشدین راہ معیت بحبتہ را ہادی ست اجل۔ صدہا اولیای کرام از مطالعش بحصول مقصد فائز شدند و ہزارہا صلحای عظام از مضامینش بہرہ یاب انتہا بدند۔ مگر از غار تگریہای نسناسین فغانی بلند بآسمان رسیدہ۔ و از کثرت اغلاط دود آہ مشتاقین بآسمان می پیچیدہ تا آنکہ بحر رحمت آلہی بجوش آمد و گلبانگ شادمانی از اطراف بخروش یعنی شیوہ بشیوہ تحقیق ضیغم فیاض تدقیق مولانا و مقتدانا جناب مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمان واجب الاذعان حضرت حجت اللہ فی الارضین سرآمد سکان اعلیٰ علیین محبوب بارگاہ ہم باسمی حاجی محمد امداد اللہ صاحب مطبع نامی را مجاز بطبعش فرمودند حق این ست کہ خواص و عوام اقلیم ہند را مشکور نمودند۔ از احاطہ توصیف حسن ظاہر و باطن این مطبوع جدید وسعت بیان معترف بقصور ست و از اظہار کمالاتش زبان بلطفہ مقرہ قصور۔ مشک آنست کہ خود ببوید نہ کہ عطار بگوید۔ دفتر اول و دوم کہ بلہ بہتمام طبع ہذہ ناظرین شدہ بر کمالش شاہد بیکانی گواہی ست دانی۔ الحمد للہ کہ بشرائط مجلہ زیل مندرجہ اعلانات سابقہ اتی تصحیح متن و تنقیح حواشی و ازالہ مرضلات غوامضی و تزیین بتحریرات حضرت مرشد کامل حاجی صاحب دام ظلہم و اتخاب بعیہ و منتخبات غریبہ بامدراج اصح بمواقع مناسبہ بتقدیم تاخیر اشعار بسر خیہای محققہ و تلخیص مضامین شروح متعددہ باختصار مرغوب و اقتصار مطلوب دفتر سوم ہم تحفہ متناقین و ہدیہ بشیتہ تریں ست۔ پس مرجو از عنایات حضرت باری آنکہ مطبوع خلائق گردد و بر ادیم زمین بنظیر نشود۔ ہر چند از دیاد حجم دفتر سوم و دفاتر آئندہ متقاضی آن بود کہ قیمت بہ نسبت دفاتر اول زیادتی کردہ شود مگر اعلانات سابقہ مشعر بر سادگی قیمت مانع آمد حضرات مولانا ممدوح سابق برعایت تخفیف خریداران اعلان کتب مجلدہ کردہ اند و مفصلاً بقیمت مجلد و غیر مجلد اطلاع فرمودہ اند مقولہ الکریم اذا وعد وفا میخواہد کہ در وقت مذاہم تفصیل مجلد و غیر مجلد کردہ آید۔ مگر مولانا ممدوح در تیاری جلد تفصانات متعددہ بر خود گوارا کردند تا مجلدین از بست نسخہ و دگر نسخہ تلف مبلغات پیشگی دادہ۔ و بعد و اپسی بعض اجناب از ضرب صدمات ریلوی و پوست آفتہا شکستن جلد ہا و غیرہ غیرہ امور امید از خریداران منعف مزاج است کہ آئندہ مولانا را از طلب کتب مجلدہ معاف فرمایند باینہمہ حضرت کہ حسب وعید سابقہ از مولانا کتب مجلد طلب نخواہند فرمود حضرت موصوف باوجود تحمل نقصان عظیم از تعمیل پہلوتہی نخواہند نمود عاجز مہتمم مطبع ہذا مثل اہل مطابع از خیانت اجتناب کردہ و از انطباع نسخجات زائد از قدر حاجت مالک و مصحح سعی بکار نبردہ خریداران عالیمقدار تجار نامدار برادرست کتاب کو۔ از مولانا احمد حسن صاحب نزیل مسجد رنگیان کانپور طلب فرمایند و نظر بر عزیزی مطبع و مصحح کردہ از تبدیل و تغییر لوح و طبع بلا اجازت احتراز نمایند۔ بر کریمان کارہا دشوار نیست + بر رسولان بلاغ باشد و بس۔ درجہ اول کاغذ گنجدہ نہایت نفیس و مجلد قیمت غیر مجلد محصول ڈاک محصول منی آرڈر

درجہ دوم کاغذ سفید عمدہ و مجلد	۱۰	۹	۲	۲
درجہ سوم کاغذ بادامی عمدہ و مجلد	۷	۶	۲	۲
	۱	۹	۰	۲

چونکہ حجم این دفتر بہ نسبت سابق زائد و اقرب ست شاید بلکہ غالب کہ رقم محصول مخالف مرقوم بالا باشد +

ماہ ربیع الاول سنہ ۱۳۰۲ھ